

بازمانده ای از طبیعت



niceroman.ir

نویسنده: الهه یخی

بازمانده ای از طبیعت

الهه یخی

باسمه تعالی

من 'دختری از زمین که برای یافتن بازمانده به اینجا آمده ام

و تو شاهزاده ای از جنس آتش و شیطان هستی که...

برای به دست آوردن من هرکاری انجام میدهی.

راز عجیبی این سرزمین را در بر گرفته که کسی از آن اطلاعی ندارد

به زودی رازها معلوم و هویت من آشکار خواهد شد.

تاراگاسیلوس: سرزمین پهناوری با مناطق مختلف. فرمانروا: آخرین بازمانده از

خاندان سلطنتی

دارچینلند: منطقه ی دیو ها. پادشاه: زاگورا

شاینتلند: منطقه ی شیطان ها. پادشاه: سلفوس

سایتتلند: منطقه ی فرشته ها. ملکه: آیرانا

گیرسلند: منطقه ی گیاه افزار ها. پادشاه: سیتاروس

آبرفیند: منطقه ی آب افزار ها. ملکه: الوریا

آترلند: منطقه ی آتش افزار ها. ملکه: آتریسیا

بادرلند: منطقه ی باد افزار ها. پادشاه: هرولد

خاکساران: منطقه ی خاک افزار ها. پادشاه: دنیل

با احساس بوی خاک خیس و آواز پرنده ها چشمامو باز کردم. بالای سرم پر بود از درختهای تنومند که

سر به فلک کشیده بودن. خواستم بلند بشم که سرم تیر کشید. سرم به طرز وحشتناکی درد میکرد.

دستم رو گذاشتم روی سرم و نشستم.

به اطراف نگاه کردم. من اینجا چیکار میکردم؟؟؟؟ منکه.....منکه.....اصلا من کجا بودم که از اینجا

سردر آوردم؟؟؟؟ چرا هیچی یادم نمید؟؟؟؟؟ وای خدا این دیگه چه بلاییه که
سرم اومده؟؟؟؟؟

تو همین فکرها بودم که صدای شکستن چند تکه چوب از پشت بوته هایی که
پشت سرم قرار داشتن

رو شنیدم!!! حتی جرأت اینکه برگردم و ببینم صدای چییه رو نداشتم!!!! وای خدا
اینجا دیگه کجا
بود؟؟؟؟؟

بار دوم که صدا تکرار شد، بی توجه به سردردم از جام پریدم و شروع به
دویدن کردم. بدون اینکه

بفهمم مقصدم کجاست و دارم از چی فرار میکنم. فقط می دویدم و
می دویدم.....

وقتی متوقف شدم که پام به تنه ی درختی که روی زمین افتاده بود و راه رو
بسته بود گیر کرد و به

طرز فجیعی از طرف بازوی چپم محکم خوردم زمین!!!! بازوم به طرز
وحشتناکی موقع افتادن صدا داد

و درد میکرد و بازو هام داشت میسوخت.

وقتی چشمم به بازو هام افتاد تازه فهمیدم که با چه وضعیتی تو این جنگل
لعنتی گیر افتادم. فقط یه

لباس آستین کوتاه به رنگ فیروزه ای تنم بود و موهام به صورت پریشان، روی
شونه هام پخش شده
بود و اونو پوشونده بود.

باز هم صدای شکستن چوب اومد. ولی چون بازوم درد میکرد و از درد به
خودم مچاله شده بودم حتی
نتونستم از جام به اندازه ی یک بند انگشت تگون بخورم. صدا هر لحظه
نزدیک و نزدیک تر میشد و من
هر لحظه بیشتر تو خودم فرو میرفتم. چشمامو بستم و سرمو انداختم پایین.
تموم شد!!!! میتونستم قسم بخورم که اون الان درست جلوم وایستاده، ولی من
حتی جرأت نداشتم
که نفس بکشم، چه برسه به اینکه بخوام چشمامو باز کنم. خدایا اشتباه کردم
خودت نجاتم بده. دیگه
موقع خواب خیال پردازی نمیکنم. تو منو نجات بده.
مطمئنم که نشسته جلوم. داشتم زیر لب با خودم و خدا حرف میزدم که دستی
روی شونه ی چپم
نشست. بی اختیار از درد فریادی زدم و اشکام راه خودشون رو از چشمم باز
کردن.
- احمق!!!!!! مگه نمیفهمی درد داره؟؟؟؟
تازه اون موقع بود که چشمامو باز کردم و جلو روم، دوتا پسر جوان با لباس
های رزمی دیدم. من با اخم
اونارو نگاه میکردم و اونا هم در حالی که سعی داشتن خنده شونو کنترل کنن
بهم دیگه نگاه کردن.
مطمئنم که الان سرووضع شبیه بچه های تنخس، هفت هشت ساله شده.

-زودباشین جواب منو بدین.

یکیشون که موهاش طلایی بود و چشماش به رنگ آبی آسمانی بود و لباسی به رنگ فیروزه ای به تن

کرده بود جلو او مد و کمی سرش رو خم کرد و گفت:

-بانو مگه شما سوالی از ما پرسیدین؟؟؟

والا!!!!!!بیچاره راس میگفتا!!!!. منکه سوالی ازشون نپرسیدم. خوبه من

چه!!!! الان ازشون میپرسم:

-من تو این جهنم چیکار میکنم؟؟؟؟ اصلا اینجا کجاست؟؟؟ من

کیم؟؟؟ شماها کی هستین؟؟؟ چطوری از

اینجا سردر آوردم؟؟؟؟ چرا هیچی یادم نمیاد؟؟؟؟ (هرچی من سوال

می پرسیدم چشمای اونم گشاد و

گشاد تر میشد!!!!)چشمام اونجوری مثل وزغ نکن به سوالم جواب بده.

-اولا باید بگم دلیل اینکه به قول شما.....چشمامو مثل وزغ کردم اینه که

سوالاتون زیاده. و همینطور

پشت سر هم دارین از ما دوتا سوال میپرسین. اسم من شارل، و اسم همراهم

الکس هست. به بقیه ی

سوالاتون هم توی قصر جواب داده میشه و درمورد اینکه شما گفتین

جهنم!!!! باید خدمتون عرض

کنم بانو، این جنگل زیبا هیچ شباهتی به جهنم نداره!!!!

بیار دیگه اطرافم رو خوب نگاه کردم. راس میگفت، این جنگل هیچ شباهتی به

جهنم نداشت. بلعکس

خیلی هم زیبا بود. خب اسم اینکه شارله. اون یکی هم الکس.....گفت که بقیه ی سوالاتم رو توی قصر جواب میده.....قصر.....قصر.....چی؟؟؟؟!!!!!!قصر!!!!!!خواستم بلند بگم که قصر اینجا چیکار میکنه و.....که وقتی نگاه سوالی منو دید گفت:

- بانو همه چیز رو در قصر متوجه میشین. الان با ما بیاین به قصر. نمیدونستم آیا درسته که بهشون اعتماد کنم؟؟؟؟ولی خب هیچ احساس بدی نسبت به این دو نفر نداشتم. از جام بلند شدم و وقتی چشم شارل به بازو هام افتاد شنش رو از دور گردنش باز کرد و انداخت رو شونه های من و کلاش رو انداخت رو موهام. به طوری که کاملاً موهام پوشونده شد. بهم گفت:

- هر اتفاقی که افتاد شنل رو از روی سرتون بردارین. -باشه. ولی آخه چ.....

-جوابشو در قصر می گیرید!!!!

بیشوره نفهم!!!!همش میگه قصر، قصر، قصر. اصلاً منو واسه چی میرن به قصر؟؟؟؟با کمک الکس روی اسب شارل نشستم. با این دردی که بازوم داشت فکر کنم در رفته باشه!!!!آخه یکی نیس بگه دختر

جون!!!! مرض داری که موقع خواب خیال پردازی کنی و سر از این دنیای نا
شناخته در

بیاری؟؟؟وای!!!!همچین میگم ناشناخته انگاری دیو و پری و فرشته و شیطان

دیدم!!!!اینجا که مثل زمینه!!!!حتما موقع خواب بازم راه رفتم.از وسط جنگل

سردر آوردم.اینا هم به خونشون میگن

قصر!!!!آره خودش. حتما همینه. وگرنه چیز دیگه ای نمیتونه بغیر از این

باشه!!!!خدای من دارم دیوونه

میشم، من دقیقا کجام؟؟؟؟

داشتم به خودم و خیال پردازی ها و این دوتا مجسمه ی ابوالهول فحش

میدادم که اسب

وایساد!!!!چی شد؟؟؟؟یعنی رسیدیم؟؟؟؟این شارل هم که از اول رو

اعصاب من بندری میرقصید گفت:

-بانو به دروازه ی شهر رسیدیم!!!!

-شارل نمیتونم از این کلاه درست و حسابی بینم.جان مادرت از روسرم

بردارش!!!

-متأسفم بانو. الان نمیشه. کمی هم تحمل کنید تا به قصر برسیم.

چه با ادب.....چند ثانیه ی بعد که اسب وایستاد،الکس از طرفی که آسیب

ندیده بودم کمکم

کرد تا از اسب پایین پیام. کلاه شئل رو که از روسرم کنار زد، با دست راستم

مشغول درست کردن موهام

شدم که، چشمم به منظره ی رو به روم افتاد.....

وای خدا!!!!!! چه قصر زیبایی!!!!!! به قصر رو به روم زل زده بودم و مشغول

تجزیه و تحلیلش بودم که با

صدای الکس به خودم اوادم..... چه عجب!!!!!! این حرف زد. فکر کردم

لال تشریف داره!!!!!!

-بانو بهتره بریم داخل قصر تا به زخم هاتون رسیدگی کنن.

حرفی نزدم و فقط به تگون دادن سرم اکتفا کردم. وقتی از در وارد شدیم، همه

یجور خاصی بهم نگاه

میکردن. میخواستم از شارل سوالی بپرسم که با خودم گفتم الانه که بگه: بعدا

خودتون میفهمید!!!!!!

منکه تو عمرم قصر ندیده بودم، دهنم از اون همه زیبایی باز مونده بود. دیوار

های پوشیده شده از

صدف های ریز و رنگارنگ و کف شیشه ای سالن، جلوه ی خاصی به قصر

بخشیده بود. من با دهن باز

قصر رو می کاویدم و این دوتا بیشورا!!!!!! به من میخندیدن:

- شماها نمیخوان منو راهنمایی کنین؟؟؟؟

حالا اونا بودن که دهنشون از پرویی من، اندازه ی غار علی صدر باز مونده

بود!!!!!! با هم به سمت یکی از

اتاق ها رفتیم و این دوتا ابوالهول منو تنها گذاشتن و رفتن. اون جور که من از تجزیه و تحلیل اینجا سر در آوردم، فک کنم باید اتاق پزشک قصر باشه!!!!!!

در همین حین، در باز شد و دختر جوانی وارد اتاق شد. وقتی منو دید اول کمی صورتم رو نگاه کرد. مثل اینکه دنبال نشونه ی خاصی میگشت که وقتی تو صورتم پیدا کرد. اول با بهت به چشمام نگاه کرد و بعد با لبخند سری به نشونه ی احترام برام خم کرد. منم همینجوری وایساده بودم و اونو نگاه میکردم!!!!!! وقتی نگاه بهت زده ی من رو روی خودش دید، لبخند مهربونی زد و بهم نزدیک شد.

دستش رو گذاشت رو کمرم و منو به سمت تختی که گوشه ی اتاق قرار داشت هدایت کرد و روی اون نشوند. و بعد وسایل پانسمان رو از روی میز برداشت و اومد کنارم روی تخت نشست. شل رو آرام از رو شونم باز کرد و مشغول تمیز کردن زخم هام شد.

منم چون خیلی کنجکاو بودم، باز هم مشغول بررسی اتاق شدم. وقتی کارش تموم شد، دستش رو خیسبیلی آرام گذاشت رو دست چپم که حالا کبود شده بود. ولی برخورد دستش همانا و بلند شدن جیغ من همانا:

-وای!!!!!! میوه نمیبینی درد داره؟؟؟؟

-دستتون در رفته بانو!!!!

-|||||||؟؟؟؟؟در رفته؟؟؟؟؟کجا در رفته بگو برم بیارمش؟؟؟؟؟خب خودم

میدونم در رفته.وگر نه کبود

نمیشد که.....

-بانو باید جا بندازمش.....

-چیه هی بانو بانو بانو میکنین؟؟؟؟؟ابن میاد میگه بانو!!!!اون میاد میگه

بانو!!!!وقتی هم دلیل

کارشون رو میپرسم جواب سر بالا میدن.....

همونطور که به جون اون بیچاره غر میزدم با چشمام هم کف اتاق و

می کاویدم.نمیدونم دنبال چه چیز

جالبی می گشتم که به دو جفت کفش آبی برخورد کردم.....کمی که اومدم

بالا تر رسیدم به لباس آبی

فیروزه ای رنگ. درست به رنگ لباس کارول.....

یکم دیگه که اومدم بالاتر به موهایی به رنگ استثنائی برخورددم.....موهای

بلندی به رنگه آبی

لاجوردی.همونطور داشتم سرم و بالا و بالاتر میآوردم که به زنی زیبا رو

رسیدم.صورتش به صافیه آب

زالا بود و رنگ چشمش به پاکی و درخشندگیه آب بود.

ظاهرا این بانویه آبی پوش که به رنگ آبی علاقه ی خاصی داشت،منتظر دیدن

من بود که با دیدن من

خوشحال شد و با لبخند به من نزدیک شد. منکه محو زیبایی لباس و خودش شده بودم زیر لب گفتم:

-وای خدا جونم!!!!!!چه خوجگله. چه.....

در همین فاصله که من به اون بانو خیره شده بودم. پزشک هم دستم و با

سرعت پیچوند که با صدای

تیریک بند بند وجودم پاره شد!!!!!!سرعت کارش اونقدر بالا بود که صدام تو

گلوب خفه شد و به لبه ی

تخت چنگ زدم و از لای دندون های کلید شدم گفتم:

-برو بمیر!!!!!!

پزشک هم که دختر جوان و شری به نظر می رسید، کف دوتا دستش رو با

خوشحالی بهم کوید و گفت:

-جا انداختمش!!!!

-ببینم تو همیشه با کمک حواس پرتی بقیه کار تو انجام میدی؟؟؟؟؟

بانوی آبی پوش-اتفاقی افتاده سیدنی؟؟؟؟؟

پزشک که الان فهمیدم اسمش سیدنی. تازه متوجه حضور اون بانوی آبی پوش

شده بود که با دیدنش

خیلی سریع از روی تخت برخاست و بعد سری به نشانه ی احترام براش خم

کرد:

-ملکه الوری، بانوی جوان در جنگل دچار حادثه شده بودن و دستشون در رفته

بود که جا انداختمش.

-که اینطور. الان حالش خوبه؟؟؟؟

-بله ملکه!!!!!!

ملکه.....ملکه.....وای ملکه!!!!!!یعنی اینی که الان جلوم وایساده

ملکس؟؟؟؟همین یکیو کم

داشتم!!!!قصر!!!!!!محافظ!!!!!!سرزمین عجیب!!!!!!پزشک شاد و

شنقول!!!!!!ملکه!!!!!!دیگه دارم دیوونه میشم.

منم بالاچار سرم و براش خم کردم که دستش رو گذاشت روی شونم و گفت:

-حتما خیلی سوال داری.

-بله میخوام بدونم.....

-بسیار خب.سیدنی،لطفا این رو ببر به اتاق تا لباس مناسبی به تن کنه و باهم

بیاین به سالن اصلی!!!!

وایا اینا چرا این ریختن؟؟؟؟نمیزارن آدم دو کلمه حرف بزنه. از اونجایی که

دیگه

داشتم از کنجکاوای منفجر میشدم خیلی سریع با سیدنی به طرف اتاقی که در

طبقه ی دوم قصر قرار

داشت رفتیم.....

بعد از اینکه لباس حریر آبی رنگی رو پوشیدم و موهامو آزادانه روی شونه هام

رها کردم اومدیم توی

سالن طبقه ی سوم قصر. و الان همراه آدم های عجیب و غریبی با لباس های
به رنگ های مختلف روی

صندلی هایی که به صورت نیم دایره قرار دارن نشستیم. بالاخره ملکه لب به
سخن گشود:

-میدونم که الان میخوان علت حضورتون رو در این مکان بدونین (به من
خیره شد و ادامه

داد)مخصوصا تو.....تیارانای عزیز!!!!!!

تیارانا؟؟؟؟اسم من تیارانا بود؟؟؟پس چرا خودم هیچی یادم

نمیاد؟؟؟؟خواستم این سوال رو با صدای

بلند بپرسم که دستش رو به نشانه ی سکوت بالا آورد:

-همه ی شماها میدونین که ما چه جنگی رو در پیش داریم. ولی برای اینکه

تیارانا هم متوجه بشه، از

اول توضیح میدم. سالهاست که سرزمین ما تاراگاسیلوس، در صلح زندگی

میکرد. تاراگاسیلوس

سرزمینی بزرگ و زیبا و پهناوری بود که بامناطق: ساینتلند، شاینتلند،

دارچفینلند، گیرسلند، بادرلند،

آبرفیند، آترلند و خاکساران تشکیل میشد. این اتحاد پا برجا بود تا اینکه اهالی

منطقه ی دارچفینلند و

شاینتلند برای کشور گشایی باهم متحد شدن و با ما جنگیدن.

ما خیلی سعی کردیم تا در مقابلشون بایستیم. ولی قدرت ما در برابر قدرت

اونها خیلی کمه. تنها امید

ما بازماندست. بازمانده ای از طبیعت.....

بازمانده ای از طبیعت آخرین فرزند از خانواده ی سلطنتی تاراگاسیلوس

هست که گم شده و ما

نمیتوانیم اون رو پیدا کنیم. هنگامی که جنگ شروع شد، خانواده ی سلطنتی

تاراگاسیلوس بنا به دلایل

نامعلومی به قتل رسیدند. و ما الان باید اون بازمانده رو پیدا کنیم و.....

دیگه نتوانستم صبر کنم. آخه اینا چ ربطی به من داشت؟؟؟؟ از جام بلند شدم

و با صدای بلندی گفتم:

-یه لحظه صبر کنین. اینا چ ربطی به من داره؟؟؟ اصلا این بازمانده چیکار

میتونه بکنه؟؟؟

-تیارانای عجووووول!!!! صبر داشته باش. بازمانده ای از طبیعت که آخرین فرزند

خانواده ی

سلطنتی، میتونه تمام عناصر طبیعت رو کنترل کنه. میتونه آتش ایجاد کنه. سوار

بر باد بشه. آب رو

کنترل کنه. خاک رو حرکت بده. با حیوانات حرف بزنه. با گیاهان ارتباط

برقرار کنه. اون قدرتش از همه

ما بیشتره. اون باید توی جنگ به ما کمک کنه.

-باید؟؟؟؟؟ خب حالا این قضیه به من چه ربطی داره؟؟؟ من حتی ماهیت

مردم دارچفینلد و شاینتلند رو

نمیدونم.

-بله. اون باید در جنگ به ما کمک کنه. دارچفینلد منطقه ی دیو ها. و شایتلند منطقه ی شیطان هاست.

شاه زاگورا(پادشاه دارچفینلد)و شاه سلفوس (پادشاه شیطان ها)باهم متحد شدن. بین تیارانای عزیز، تو

اگه به ما کمک نکنی، زندگی مردم زمین هم به خطر میفته.

-گذشته ی من چیه؟؟؟چرا هیچی یادم نمیاد؟؟؟

-گذشته ات رو هرچی که هست. ما خواستیم فراموش کنی. پس بهتره که زیاد در موردش فکر نکنی.

موقعی که لازم باشه همه چیز رو میفهمی. و.....

-و من باید چطوری به شما کمک کنم؟؟؟؟

-سادست. تو باید بازمانده رو پیدا کنی. طبق پیش بینی که گذشتگان

کردن، دختری با موهای سپید، با

نشان گل سرخ، از زمین میتونه بازمانده رو پیدا کنه.

از روی عصبانیت و حرف مسخره ی ملکه ، خنده ی عصبی کردم و گفتم:

-با موهای سپید؟؟؟با نشان گل سرخ؟؟؟واقعا که!!!!من موهام مشکیه. و هیچ

نشانی هم ندارم.

-مطمئنی؟؟؟؟

-بله.....بله مطمئنم!!!

لبخند مرموزی زد و دستاش و جلوی صورتش بهم چسبوند و نفس عمیقی

کشید و بعد دستش رو به

صورت دایره وار جلوی صورتش چرخاند و به سمت پنجره برد و بعد از چند لحظه مقداری آب رو از پنجره به داخل آورد و به من نزدیک شد. دستش رو که پر اب بود گذاشت رو موهام و در مقابل چشم های بهت زده ی بقیه موهای سفید رنگم که به رنگ مشکی در او مده بود نمایان شد. بفرما ضایع شدم رفت پی کارش!! آخه مگه نمیدونی اینا همه چیو میدونن بعد میگی موهام مشکیه؟؟؟؟خوبه من چه. منکه از گذشته هیچی یادم نیما. دستش رو گذاشت روی پیشونیم و موهام رو انداخت پشت گوشم و گل رز کوچکی که کنار پیشونیم بود نمایان شد: -خب.....اینم از نشانه ها. همین حالا لوازم سفرتون آمادهست. تو به همراه شارل و الکس برای پیدا کردن انگشتی میرین که وقتی بازمانده رو احساس کنه تبدیل به تاج میشه. اینم بگم که اون انگشت رو فقط تو میتونی برداری. نه کس دیگه ای موفق باشین. به به!!!!بدبخت شدم رفت پی کارش!!!!

کلاه شنلمونو انداختیم رو سرمون و سوار اسب هامون شدیم. تازه فهمیدم که
الکس اهل ساینتلنده. و

شارل هم اهل بادرلند!!!!!! از شهر خارج شدیم و وارد جنگل شدیم. کسی چه
میدونست چی در انتظار ما

سه نفره؟؟؟؟ من بخاطر اینکه دوباره به زمین برگردم باید کمکشون میکردم.
چون تنها کسی که

میتونست منو برگردونه بازمانده بود..... هنوز که خوب فکر میکنم میبینم
انگار توی خوابم یا بهتر

بگم توی یه کابوس که قرار نیس ازش بیدار بشم با صدای شارل به خودم
امدم:

کارول-بانو...بانو

با حواس پرتی جوابشو دادم:

-چیه شارل چی میخوای؟

-بانو خواستم بگم اگه گشنه هستید یکم بشینیم تا غذا بخورید و استراحت
کنید....

بی راه هم نمیگفت چون واقعا از گشنگی داشت روده بزرگم روده کوچیکمو
شکار میکرد...

-فکر خوبیه، منم گشتم شده.

-پس بانو شما اینجا بشینید تا ما بریم شکار کنیم و بیایم

شکار کنن؟! مگه غذا با خودشون نیوردن?...فکری که تو سرم بود رو بلند
گفتم:

-مگه با خودتون غذا نیوردید؟!

-نه بانو، ما وقتی به جنگل میایم غذا نمیاریم شکار میکنیم

-باشه پس برین زودهم بیاین

شارل و الکس کمی سرشونو خم کردنو رفتن...چه ادم مهمی هستمو خودم

خبر نداشتم...بعداز اینکه

رفتن شروع کردم نگاه کردن به جنگل، چقدر زیبا بود...گوشامو تیز کردم انگار

یه صدایی میومد...با

ترس برگشتم سمت بوته ها بازم صدا امد این دفعه بلندتر...ای خدا بازم

کنجکاویم گل کرد اخرش من

بخاطر همین کنجکاوی کوفتی میمیرم...پاشدم لباسمو تگوندمو رفتم سمت

بوته ها چون صدا دقیقا از

همون جا میمود...بوته هارو که کنار زدم...نفس تو سینه ام حبس شد خدای

منبیر...حالا چکار

کنم؟؟؟؟!!!!

معلوم بود خیلی گرسنه اس!! با چه خصومتی هم منو نگاه میکرد...خدایا

خودت کمکم کن به دادم

برس...کم کم به سمتم قدم برمیداشت و من به عقب میرفتم...ای خدا بگم

چیکارتون کنه!!شارل و

الکس کجا رفتین اخه منو اینجا تنها گذاشتین... به سمت خیز برداشت که
چشمامو بستمو جیغ
زدمو بی اختیار گفتم:
-تورو خدا منو نخور.
بعد از چند مین که گذشت و اتفاقی نیوفتاد یک چشممو باز کردم ببر دقیقا
جلوی من نشسته بود...و در
کمال حیرت من گفت:
-سلام بانوی جوان.
یا خدا!!!! ببر هم مگه حرف میزنه...از تعجب گوشام داشت سوت میکشید:
-س...ل...ا...م
ببر با اون صدای پر ابهتش گفت:
-شما چطور میتونید زبان مارو بفهمید!؟؟؟؟
یعنی من زبون حیوانات رو میفهمیدم؟؟؟؟؟؟؟ باورم نمیشه باترس گفتم:
-راستش منم نمیدونم چطور میتونم زبان شمارو بفهمم
ببر-از من نترسید من به قصد شکار امدم اینجا اما چون شما زبان حیوانات
رو میفهمید شمارو شکار
نمیکنم بانوی جوان!!
ای خدا حتی ببره هم بهم میگه بانو نمیدونم چرا احساس کردم ببره ناراحت:
-اتفاقی براتون افتاده؟!گرسنه هستید!؟
ببر رو کردم سمت منو گفت:

-منو خانواده ام چند روزه که هیچی نخوردیم...شاه زاگورا و شاه

سلفوس...همه ی حیوانات رو شکار

کردن و ما کم میتونیم شکار کنیم!!!

خواستم جوابشو بدم که صدای داد شارل به گوشم خورد:

-بانو فرار کنید!

و تیرو کمانشو اماده کرد و خواست به سمت ببر تیراندازی کنه که داد زدم:

-وایسا!!!!!! نزن.

الکس-بانو چی میگید ببر خطرناکه.

-اون هیچ خطر نداره فقط گرسنه اس با خودتون غذا اوردین؟؟

شارل-بله یک اهو شکار کردیم.

-باشه پس بهم بدینش.

اهو رو از دست الکس گرفتمو رفتم سمت ببر:

-بفرما این اهو غذای خانواده ات.

ببر -یعنی شما غذای خودتون رو به من میدید؟!من از شما متشکرم بانوی

جوان...

اهو رو گرفتمو یک چیزی مثل سوت به من داد:

ببر-هروقت به کمکی احتیاج داشتید فقط کافیه من رو با این سوت صدا کنید

من به کمک شما میام...

ببر تعظیم کوتاهی کردو رفت...برگشتم سمت الکس و شارل که دهنشون از

تعجب باز شده بود:

-چیه حالا شما دوتا چرا به من اینجوری نگاه میکنین؟؟
 الکس درحالی که هنوز تعجب از سر روش میباید گفت :
 _شما چطور.....چطور با اون بیر
 هوف لکنت زبانم که گرفته این ،بدون توجه به حرفش گفتم:
 -بهبتره دیگه راه بیفتیم.
 اونا هم با تعجب پشت سرمن راه افتادن .اون شی طلایی رنگ که شبیه سوت
 بود محکم تو دستم
 گرفتم یادم باشه درمواقع ضروری ازش استفاده کنم
 کارل
 صدای خبرچینی که از بادرلند برامون خبر آورده بود دوباره به یادم اومد:
 -سرورم اونا بالاخره موفق شدن دختر نشان دار رو انتقال بدن.دخترنشان دار
 اینجاست.
 یعنی الان کجاست؟؟؟هرجا که هست سریع باید نابود بشه. این به نفع همه
 ی ماست ،مخصوصا برای
 آینده ی من که قراره جای پدرم،شاه سلفوس رو بگیرم.من شاهزاده ی بزرگ
 سرزمین شاینتلند هستم.
 من باید اون دختر رو نابود کنم دخترک بیچاره.....آماده باش که دارم
 میام.....با خشم تو سوت
 دمیدم واژدهام چندثانیه بعد جلوی پام توقف کرد.

چندساعتی تو اسمان دنبال نشونه می گشتم از منطقه بادر لند عبور کرده بودم
که بالاخره سه نفر رو

ازدور روی زمین دیدم. لبخند ترسناکی و زدم به اژدهام اشاره کردم تا روی
زمین فرود بیاد. محافظان

یک فرشته و یک بادافزار بود که راحت تشخیصشون دادم و اون
دختر.....اولین چیزی که منو به

خودش جلب می کرد چشاش بود.....چه حیف که چشایی مثل این باید
برای همیشه بسته بشهبا

اژدهام به سمتشون حمله کردم که محافظا سریعتر از اون دختر به خودشون
امدن و در ظاهر سعی

داشتن ازش محافظت کنن!!! پوزخندی زدم از همون چند متری که به زمین
نزدیک بودم پایین پریدم و

به سمتشون حمله ور شدم. ماهر بودن، ولی نه به ماهری من. طولی نکشید که
هردو، با ضربه های من

بیهوش روی زمین افتادن. به دخترک زل زدم که حالا چشماش گردشده بود
تند تند اب دهنش قورت

میداد.

باشمشیرم به سمتش یورش بردم که سریع سوتی طلایی رنگ جلوی دهنش
گرفت و بعد صدای جیغ

مانندی ازسوت خارج شد. بی اختیار چشمامو از درد بستم. اه این چه کوفتی بود دیگه دستم رو

روی گوشم گذاشتم. بعد از چند ثانیه صدا قطع شد ولی وقتی سرم بالا اوردم جلوی این دختر یک....بیر قرار داشت.

این بیر رو خوب می شناختم از نژاد های اصیل بود. چطور تونست خبرش کنه؟؟؟؟ واقعا واسم عجیبه.

ولی تنها چیزی که برام مهمه اینه که این دختر باید بمیره!!!!!! به سمتش حمله ور شدم که بیر با یک جهش

پرید روم و با پنجه هاش زخمیم کرد. مطمئنا اگه این دختر کاری نکنه منو زنده نمیگذاره!!

من باید یه کاری می کردم. من یک شیطانم و وارث آتش!!!! دستام رو داغ کردم و گذاشتم روی پنجه

هاش که از درد غرشی کرد و تا به خودش بیاد اژدهام، منو از رو زمین بلند و از اونجا دور کرد.

مطمئنم که پنجه هاش سوخته. حقش بود!!!! نباید شاهزاده ی شیطان هارو خمی میکرد.

ولی..... دخترک بیچاره!!!! پوزخندی زدم و داشتم به این فکر میکردم که نباید ولشون کنم. کنار رودخانه

ای روی زمین فرود اومدیم و من زخم هامو با آب شستم و محکم بستمشون و بعد به اونجا رفتم. من

باید یه کاری میکردم. شاید اگه اون دوتا دست و پاچلفتی نبودن تا الان مرده

بود. ولی فرقی هم نداده

در هر صورت من اون دختر رو نابود می کنم!

تیارانا:

دستموتوی موهام فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم. خدای من اون دیگه چه

دیوونه ای بود؟؟؟یهو از

کجا سر و کلش پیدا شد؟؟؟؟اصلا واسه چی به ما حمله کرد؟؟؟؟

حالا چیکار کنم؟؟؟؟دست ببری هم که سوخته. این دوتا هم که دراز به دراز

افتادن رو زمین. خداروشکر

اتفاقی براشون نیفتاده. ولی فکر کنم سرشون اسیب دیده باشه. به ببری نزدیک

شدم و کنارش نشستم.

مشغول لیس زدن پنجه هاش بود و هر از چندگاهی غرش ضعیفی میکرد:

-ببری ببخشید. همش تقصیر من بود، اگه من خبرت نمی کردم تو اینطوری

زخمی نمیشدی. من.....

-نه بانو. این چه حرفیه؟؟؟؟من به شما مديونم!!!!اگه شما نبودین خانواده ی

من میمردن.

-هرکی جای من بود این کمک رو بهت میکرد. راستی؟؟؟؟اون دیوونه کی بود

که به ما حمله کرد؟؟؟

چیزی نگفت و شروع به لیس زدن پنجه هاش کرد. سوالمو بازم تکرار کردم که

غرشی کرد و گفت:

-خودتون بعدا میفهمین. الان بهتره به حافظاتون برسین. من خوب شدم.

-ولی چطوری؟؟؟ مگه نسوخته بود؟؟؟

-من جزو بیر های اصیلم!!!! میتونم با لیس زدن زخم هامو ترمیم کنم. البته فقط جاهای سوختگی رو!

-آهان!! خب حالا باید چیکار کنیم؟؟ منکه جایی رو بلد نیستم!

در حالی که از روی زمین بلند میشد :

-پشت من سوارشین. من کمکتون می کنم.

از روی هیجان آخ جونى گفتم و سوارش شدم. اول اروم تر میدوید. ولی کمى که من عادت کردم

سرعتش رو زیاد کرد. وای خدای من!!!!!! حتى از یه ماشین هم سریع تر

میرفت. مطمئنم اگه کسی اون

نزدیکی بود. مارو فقط به صورت یک سایه میدید. کنار رودخانه ای توقف کرد:

-اون بوته های صورتی رنگ رو میبینید؟؟ برگ های اون رو بچینین و بعد کمى از آب رودخانه رو روی

اون بپاشین و با سنگ کاملا له کنین. اگه از اون مخلوط روی زخم

محافظاتون بزنین. زخم هاشون

ترمیم پیدا میکنه.

آهانی گفتم و به اون بوته ی عجیب نزدیک شدم. این سرزمین بیش از اندازه عجیب و غریب بود. فقط

خدا کنه ازش جون سالم به در بیرم!! دستم رو که به نزدیکی بوته بردم بوته حرکت کرد. از ترس

دستم رو مشت کردم و دستمو عقب کشیدم که با این حرکتم بوته میچاله شد!!!! پناه بر خدا!!!! این چرا این ریختیه؟؟ هر حرکتی که میکردم بوته هم همون شکلی میشد!! از فکری که به ذهنم رسید بشکنی زدم و با صدای بلند و خوشحالی گفتم:

-یافتم!!!! همینه!!!!

منکه متوجه اطرافم نبودم یهو یه صدا از بغل گوشم گفت:

-چیو یافتم بانونی من؟؟؟؟؟

از ترس هینی کشیدم و پام به شاخ و برگ های روی زمین گیر کرد و روی زمین ولو شدم. این ببره هم یه تختش کمه ها!!!!!! زهره ام ترکید!!!!

-هیچی ببری. فهمیدم که این بوته ها شفا بخشه!!!!!!

و بعد لبخند دندان نمایی زدم و از روی زمین بلند شدم. خاک و خل لباسم رو تکه کردم و توری که جلوی

لباسم بود رو با یه دستم گرفتم و ازش به عنوان سبد استفاده کردم. برگ هارو آروم و یکی یکی جدا

کردم و داخلش انداختم!!!!

خب منکه نمی تونستم بهش بگم می تونم گیاه هارو کنترل کنم. اگه بهش می گفتم صد درصد فکر می

کرد دیوونه ام!!!!

وقتی کارم تموم شد، پوسته ای از درخت رو که کنار رودخونه افتاده بود رو برداشتم و پر از آب کردم و کنار ببر به راه افتادم. خب اگه پشتش سوار می شدم صددرصد آبی واسم نمی موند که. والا.....

با هزار جور بدبختی و زحمت این دوتا ابوالهول رو کنار درخت خوابوندم. مطمئنا اگه بفهمن ببری با آب دهندش زمین رو لزج کرد تا من اینارو راحت روی زمین بکشم، روزی سه بار خودشونو گربه شور میکنن!!!! هخخخخخ. منم بدجنس شد ما!!!!!!.....

اون مایعی رو که ببری گفته بود درس کردم و روی چندتا برگ درخت مالیدم و بعد گذاشتم روی زخم هاشون. خسته بودم و از صبح هیچ استراحتی نکرده بودم. واسه ناهار هم چندتا میوه خوردیم. این دوتا که فعلا تو عالم هیروت تشریف دارن!!!! اگه اینطوری پیش بره از پا در میام. ببری همکه رفته. چندتا برگ روی زمین ریخته بود اونارو کنار درخت جمع کردم و ازش به عنوان بالشت استفاده

کردم و خوابیدم. خیسبیلی خسته بودم. برای همین زود خوابم برد.....

توی عالم شیرین خواب بودم که ناگهان..... با تکنون های شدیدی که بهم
وارد می شد کسی که شونمو
محکم تکنون میداد آروم لای چشمامو باز کردم. جلوی صورتم دوجفت تپله ی
آبی رنگ خودنمایی میکرد
که با نگرانی و وحشت بهم خیره شده بودن:
-تیارانا.....تیارانا بلند شو.....
-هووم؟؟؟؟.....چیه چیکارم داری؟؟؟؟
-بیدار شو بینم سالمی؟؟؟؟
-هذیون نگو. ولم کن خوابم میاد.
-مسخره بازی در نیار بیدار شو!!!!!!
-ولم کن.....
هنوز گیج خواب بودم و به آرامی منوروی زمین گذاشت. منم که لنگه
خو|||||اب غلطی زدم و به سمت
چپم خوابیدم که.....
-تیارا|||||انا|||||
یا خود خدا!!!!!! با صدای فریاد سیخ نشستم!!!! حتی خوابیدن هم یادم رفت.

-کوفت!!!!بیشوره خررررر. واسه چی عربده میکشی گوشم کر شد!!!!

توی همون حالت هم دستمو زده بودم به کمرم و داشتم غر میزدم:

-مگه تو نمیفهمی اینطوری فریاد نمیزنن؟؟؟عقل و شعور نداری من

نمیدونمچرا شما دوتا رو مسئول

محافظت از جوئه من بدبخت کردن.آره دیگه وقتی.....

شارل که کلافه بود دستش رو گذاشت رو دهن و بینیم که رسماً خفه شدم:

-شما حق ندارین به ما توهین کنین بانو. ما فقط نگرانتون بودیم و میخواستیم

بینیم سالمید؟؟؟ولی

ظاهراً شما از ما هم سالم ترید!!!!اون پسری که دیدین شاهزاده ی شیطان

بود. من نمیدونم چطور جون

سالم به در بردین. ولیمطمئن باشین اگه نجات پیدا نکرده بودین، الان

معلوم نبود اون چه بلایی به

سرتون آورده بود.

وای خدا خفه شدم. این چرا دستش رو برنمیداره؟؟؟هر چی تقلاً میکردم و

دست و پا میزدم بی

نتیجه بود!!!!داشت منو می کشت!!!!مگه من چی گفته بودم که اون الان

اینطوری میکرد؟؟؟کلا

عصبانی بود. این شارل، زمین تا آسمان با شارلی که صبح دیده بودم فرق

میکرد.

هوا کم آورده بودم و اینم نمی خواست ولم کنه. زانو هام خم شد و تنها کاری

که تونستم بکنم این بود

که دستشو گاز بگیرم. از روی درد دستش رو برداشت که راه تنفسیم باز شد و
تو نستم نفس بکشم.

دستمو مشت کردم و روی قفسه ی سینه ام کوبیدم!!!! نه!!!! نفسم بالا
نمیومد، روی زمین زانو زده بودم که

الکس زود خودش رو بهم رسوند و دستش رو گذاشت پشت گردنم و یکم
بهم آب داد. چشمام تار دید و

همونجا تو بغل الکس توی تاریکی فرو رفتم.....
شارل:

من..... من اصلا نمیخواستم اون اتفاق براش بیفته. نمیدونستم که نفس کم
میاره. خب من که اینطوری

نیستم!!!! آه چی میگی شارل؟؟؟؟ تو یه باد افزاری. معلومه که نفس کم
نمیاری. ولی اون چی؟؟؟؟ باشه

باشه!!!! قبول. ولی حالا باید چیکار کنم؟؟؟؟ الکس تیارانا رو توی بغلش
گرفت و رو بهم گفت:

-احمقانه ترین کاری که یه بادافزار میتونه انجام بده اینه که همه رو بادافزار در
نظر ببینه!!!! درست مثل
تو.....

کلافه دستی تو موهام کشیدم و موهامو فرستادم عقب:

-حالا چیکار کنیم؟؟؟؟ زنده ست؟؟؟

نگاهی به صورت تیارانا انداخت و گفت:

-فعلا که زندس. به شرطی که تو دوباره هوس نکنی دستتو بزاری رو بینی و

دهنش. شارل.....اون واسه

سرزمین ما مهمه. باید زنده نگهش داریم، نه اینکه خودمون تو سریع تر

مردنش به دشمنانمون کمک

کنیم.....

-حالا باید چیکار کنیم؟؟؟

در حالی که به سمت اسب میرفت:

-گیرسلند همین نزدیکیه. باید بریم اونجا.

و بعد سوار اسب شد. منم سوار اسبم شدم و بهش نزدیک شدم. تیارانا کاملا

توی بغلش بود و شنل کاملا

صورتش رو پوشونده بود.

-نظرت در مورد اتفاق امروز چیه الکس؟؟؟؟

-شاهزاده کارل مطمئنا دوباره برمیگرده. باید مواظبش باشیم

-موافقم. باید حواسمان بیشتر جمع باشه.

روی اسب از وسط جنگل رد میشدیم. صدای هیچکدوممون در نمیومد. ولی

یه احساس خبیلی بدی

داشتم. مطمئن بودم که کسی داره تعقیبمون میکنه ولی هر بار که به اطراف

نگاه میکردم هیچی نبود.

این سکوت نشان از یه حادثه بود. مطمئنم که قراره یه اتفاقی بیفته. ولی الان

نباید به این اتفاق ها فکر

میکردم. جنگل که تموم شد به مرز گریسلند نزدیک شدیم. پر بود از سرباز و

همه در حال آماده باش

بودن!!!!

پوزخندی زد و بهشون خیره شدم!!!! واقعا خیلی بده که از جنگ و مردن

بترسی!!!! وقتی به مرز

رسیدیم از اسب پایین اومدم و به سر دسته ی سرباز ها نزدیک شدم:

- شما اینجا چیکار میکنید و کارتون چیه؟؟؟؟

نشان مخصوص بادافزار هارو نشون دادم و گفتم:

- مادوتا برای انجام ماموریت اومدیم. ماموریت ما محرمانس و همراهمون

حالش خوب نیست و باید

اینجا اقامت داشته باشیم.

-اون همراهتون کیه؟؟؟؟

داشت به تیارانا اشاره میکرد. نگاه سردمو بهش دوختم و با همون سردی گفتم:

-نباید کسی بفهمه اون کیه!!!! گفتم ماموریت محرمانه داریم.

با اینکه هنوز قانع نشده بود مارو به قصر هدایت کرد.

الکس تیارانا رو به من سپرد تا به اتاقی که شاهزاده سیدنیا میگفت ببرم و اون

خودش موند تا به

پادشاه توضیح بده که چه اتفاقی افتاده. شاهزاده سیدنیا که دختر جوان ۱۹ ساله ی سبز پوشی بود.

مارو به اتاقی راهنمایی کرد. بعد از اینکه تیارانا رو گذاشتم روی تخت، از اتاق خارج شدم که به الکس برخوردم:

-چی شد الکس؟؟؟؟

-تمام قضیه رو برای پادشاه تعریف کردم. و قرار شد که کمکمون کنه.

-خوب شد. اینطوری بهتره.

-امروز خسته کننده بود. هرچند که نصف روز رو بیهوش بودیم ولی باز هم به استراحت نیاز داریم.

-موافقم.

باهم به اتاقی که برامون در نظر گرفته بودن رفتیم. بعد از یک ساعت برای صرف شام مارو دعوت کردن. ولی جای تیارانا سر میز خالی بود. هر اتفاقی که براش بیفته پشیمون نیستم. چون واقعا دختر وراجیه!!!!

شام هم در سکوت خورده شد و بدون هیچ اتفاق عجیبی به اتاقمون برگشتیم.

طاق باز روی تخت دراز کشیدم و دستمو گذاشتم روی پیشونیم و چشمامو بستم. طولی نکشید که به خواب رفتم.

تیارانا:

صبح که چشمامو باز کردم توی اتاق بودم!!!! اتاقی سرتاسر سبز!!!! آدم تو این

سرزمین دیوونه

میشه. راستی..... من اینجا چیکار میکردم؟؟؟

کمی که به مغزم فشار آوردم، یاد اتفاقات دیروز افتادم!!!! شارل

عوضی!!!! بیشور!!!! احمق!!!! هر اتفاقی

واسه من میفته تقصیر اونه. اون از در رفتن دستم، که اگه پشت بوته ها نبود منم

فرار نمی کردم که اون

بلا سرم بیاد. اون از اژدها سوار که اگه شارل منو به قصر نمی برد اون دیوونه

هم نمی خواست که منو

بکشه.....

راستی گفت اون دیوونه کیه؟؟؟ شاهزاده ی شیطان؟؟؟؟ همین رو کم

داشتم!!!! اینا تا منو از پا در

نیارن ول کن نیستن!!!! روی تخت نشسته بودم و در حالیکه زانو هامو بغل کرده

بودم فکر میکردم، به

اینکه گذشته ی من چی بوده که سرنوشت منو به اینجا کشونده؟؟؟ ولی هرچی

بیشتر فکر میکردم.

بیشتر گیج میشدم!!!!

ناگهان در به شدت باز شد و بانوی سبز پوشی وارد شد!!!! اگر اشتباه نکنم اینجا باید گیرسلند باشه.

منطقه ی گیاه افزار ها. همونایی که گیاه هارو کنترل میکنن. به راستی، با اتفاقی که دیروز افتاد. منم

یکی از اونام؟؟؟؟ ولی این چطور امکان داره؟؟؟ منکه از زمین اومدم. هرچی جلوتر میریم گیج و گیج

تر میشم!!!!!! باید سریع تر اون بازمانده رو پیدا کم تا تکلیفمو مشخص کنه!!!!
-سلام تیارانا. نمیخوای با من حرف بزنی؟؟؟؟ من میدونم دیروز چه اتفاقی افتاده!!!! راستش شارل

همیشه اخلاقش همینطوره.....

با یادآوری شارل و کارش اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

-آهان.... چون یکی خسته ست و خوابش میاد!!!! چون به رفتار مردم اینجا

عادت نداره، اونو خفه

کنه؟؟؟؟

-میدونم عزیزم ولی.....

-ولی مگه من چه گناهی کردم؟؟؟؟؟ شماها خودتون باعث شدین من از

اینجا سردر بیارم!!!! آیا این درسته

که بخاطر اینکه به شماها کمک کردم منو خفه کنین.....

-ولی شارل.....

-یک کلمه ازش پیش من حرف نزن. حالا تو کی هستی که طرفداری شارل

رو میکنی؟؟؟؟؟

لبخندی زد :

-من شاهزاده سیدنیا. دختر ارشد پادشاه سیتاروس و ملکه ی آینده ی

گیرسلند هستم!!!!!!

اوه اوه!!!! چرا من هرکیو میبینم پادشاه و ملکه و شاهزاده

هستن؟؟؟؟ آهان.....گفت گیرسلند. شاید

بتونم ازش درمورد اتفاق دیروز سوال بپرسم.

-بانو.....سوالی داشتم. خواهش میکنم بهم بگین که چه اتفاقی افتاده. ولی

ازتون خواهش میکنم

هرچی که بود به راز بین منو شما باشه.

دستامو تو دستش گرفت با لبخند مهربونی گفت:

-حتما.....به من اعتماد کن تیارانا.

تعریف کردم. از اون اتفاقی که دیروز افتاده بود. از حرف زدنم با ببری و اتفاقی

که کنار رودخونه واسه

بوته ها افتاده بود!!!!وقتی همه چیز و گفتم با چهره ی متفکری گفت:

-نمیدونم.....واقعا عجیبه. ولی شاید چون تو نشان گل رز رو داری. همونی

که کنار پیشونیه، شاید اون

نشان وقتی اومدی تاراگاسیلوس یجور نیروی جادویی داره؟؟؟؟من چیز

زیادی نمیدونم.

ولی.....تیارانا تو.....به ما کمک میکنی؟؟؟؟میدونم جونت در خطره.

مخصوصا که شاهزاده ی

شیطان هم به دنبال توعه. ولی ما. شدیدا به کمکت احتیاج داریم.
خواهش و التماس تو صورتش موج میزد. با اینکه میخواستم شارل رو ادب
کنم گفتم:

-من واسه کمک به شماها اینجاام.
لبخندی از روی خوشحالی بهم زد. اونقدر حرف زدیم که خدمتکار مجبور
شد صبحانه رو بپاره تا تو
اتاق باهم بخوریم!!!!

از صبح به این شارل بیشور بی محلی کردم!!!!حتی صبح هم یه کل کل درست
و حسابی باهم کردیم.
پرو پرو برگشته میگه:

-تو دختر پر حرف و وراجی هستی.
شیطونه میگه با مشت بزنی اون دندوناشو بشکنی!!!!!!بعد از صرف عصرونه
کنار خانواده ی

سلطنتی!!!!!!اومدم تو باغ دارم تنهایی قدم میزنم!!!!!!باغشون حرف
نداره!!!!!!بینظیره.درختهای بید
معجون که شاخه هاشون به سمت پایین خم شده. بوته های انواع و اقسام گل
های رنگ و

وارنگ!!!!خلاصه بگم که طبیعت این منطقه محشره!!!!!!

نیم ساعتی بود که تنهایی همونطور به سمت انتهای باغ میرفتم!!!!!! از قصر دور
شده بودم و هیچ
نگهبانی این اطراف نبود!!!!
باز هم صدای بوته ها و شکستن چوب اومد. از وقتی که پامو گذاشتم تو باغ و
از دید نگهبان ها دور
شدم مدام این صدا تکرار میشه. دیگه نتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم و به
سمت بوته ها رفتم.
مطمئنم که یه چیز سیاه رنگی اونجاست.
بوته های اینجا هم به اندازه ی قد یه آدمه!!!! تپش قلب گرفته بودم!!!! استرسی که
من از وقتی اومدم
اینجا تحمل کردم اصلا واسه قلب کوچولوی من خوب نیست!!!! ولی چه کنیم
که نمیتونم این حس
کنجکاوی یا به زبان ساده تر فضولی رو راضی کنم.
به پشت بوته ها رسیدم. هیچی نبود. خالیه
خالی..... که..... ناگهان.....
نفس های داغی که به گردنم خورد باعث شد نفسم حبس بشه!!!! خاک تو سرم
که نمیتونم این کنجکاوی
کوفتی رو خفه خون کنم!!!! دیگه نتونستم. اگه همونطور میموند، مطمئنا سخته
ی ناقص میزد. سریع

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. که ای کاش نگاه نمی کردم. مگه من این
چشم ها با این طرز نگاه
عجیب چند بار دیده بودم؟؟؟؟؟
خواستم جیغ بکشم که سریع تر وارد عمل شد و دستش رو گذاشت و دهنم.
هرچی تقلا کردم جواب
نداد. که خنجرش رو گذاشت رو گلوم!!!!!!و..... نه دیگه کار از کار گذشته
بود. ولی باید یه کاری
می کردم.
بازم سعی کردم گاز بگیرم. خیلی محکم گاز گرفتم که از درد فریادی زد و ولم
کرد. در همین حین
خنجرش رو هم کنار کشید. تا اومدم فرار کنم از موهام گرفت که جیغ خفیفی
کشیدم. موهامو گرفت و
به طرف خودش شید و به سرعت خنجر رو دوباره گذاشت روی گلوم!!!!!!
این موی بلند دست و پا گیره. حالا همکه باعث شد گیر این شیطان
بیفتم!!!!شیطان عوضی انگار که با
یه حیوون طرفه، جوری خنجرش رو روی گلوم فشار داد که هجوم مایع گرمی
رو روی گردنم احساس
کردم. وقتی سمت راست لباسم خونی شد، تازه به عمق فاجعه پی بردم!!!!!!کل
لباسم داشت خونی
میشد و این عوضی ول کن نبود. با گستاخی گفتم:
-ول کن عوضیه بیشور!!!!آی مامان گردنم داره میسوزه. آخ.....

موهام رو محکم دور دستش پیچید ولی تا خواستم جیغ بزنم :
 -جرات داری صدات در بیاد. تا همین الان اینجا بکشمت!!!!!!
 از ترس صدام تو گلوم خفه شد!!!!!! از پشت بوته ها بیرون اومدیم که با حجم
 زیادی از سرباز ها رو به رو
 شدیم!!!!!! ولی اینا هم هیچ کاری نمیتونستن انجام بدن.....
 کارل:
 هووووف!!!!!! واقعا این دختر این همه واسشون ارزش داره؟؟؟؟؟ خب معلومه. اون
 تنها امیدشونه. ولی منم
 با این دختر کار دارم. نمیتونم ول کنم تا هرچی واسه ی آینده ام برنامه ریزی
 کردم رو بهم بریزه!!!!
 خنجر رو محکم تر فشار دادم که از درد به خودش لرزید!!!!!! هه!! پوزخند
 مخصوص خودم رو زدم که
 باعث شد سرباز ها از ترس یک قدم به عقب بردارن!!!!!! از اینکه این همه ترسو
 هستن خنده ی وحشتناک
 خودم رو کردم و در حالی که به اژدهام اشاره کردم نزدیک تر بیاد گفتم:
 -شما که این همه ترسو هستید. چطور میتونین از این دخترک زمینی
 محافظت کنین؟؟؟؟؟ واقعا وقیح
 هستید!!!!
 سرباز ها که هنوز از من زیاد نترسیده بودن خواستن نزدیک تر بیان که خنجر
 رو فشار دادم و هجوم

زیادی خون باعث شد دستم به همراه آستینم خونی شه!!!!برام مهم نبود که این

دختر زنده میمونه یا

نه!!!!ولی اول منو باید از اینجا بیرون ببره. هرچند که واقعا کنجکاوم بدونم اون

بازمانده کیه؟؟!!!!در

حالی که به اژدهام نزدیک میشدم گفتم:

-اگه با سیمرخ دنبالم بیاین مطمئن باشید تنها امیدتون رو می کشم!!!!

سریع سوار شدم که به محض نشستن اژدها از روی زمین بلند شد!!!!الان

آشکارا میتونستم صدای

ضعیف ناله ی دخترک رو که بغلم بود بشنوم!!!!خنجر سمی بود!!!!همین هم

باعث شده بود که

هشیارپش ضعیف تر بشه!!!!فقط من پادزهر رو دارم. ولی تا رسیدن به قصر

شاینتلند باید تحمل کنه.اگه

زنده بمونه با یه تیر دو نشون زدم!!!!مثل اینکه بدنش تحمل نداشت!!!!انفس

هاش سنگین شده بود و

چشماش آروم آروم بسته شد. کنار گوش اژدهام گفتم:

- پسر؟؟؟؟تو که دوس نداری این دختر مرموز بمیره؟؟؟؟بهتره سریع تر پرواز

کنی.

تا شاینتلند راه زیادی مونده. اگه اینطوری پیش بره حتما میمیره!!!!اونکه حرفمو

به خوبی متوجه شده

بود غرشی کرد و سرعتش رو زیاد کرد.نمیدونم باید چیکارش کنم. شاید بعد

از اینکه فهمیدم بازمانده

کیه، نابودش کردم.

ولی فعلا باید زنده بمونه. البته فعلا..... وقتی به شاینتلند رسیدیم اولین

کاری که کردم این دختره رو

به پزشک مخصوص سپردم. چون حالش واقعا خوب نبود. صورتش کبود کبود

شده بود فوری کیسه ی

پادزهر رو از میون لباسم برداشتم و رو به پزشک گفتم:

-بریز روی زخمش. خیییلی فوری!!!!

از جذبه و خشمی که توی صدام بود حتی نتونست بپرسه چرا خودم

نریختم. فقط گفتم:

-بله شاهزاده. همین الان.

سری به معنیه خوبه براش تکون دادم و به سمت سالن پادشاه سلفوس رفتم.

نگاهبان ها با دیدنم تا کمر خم شدن و احترام گذاشتن. و من هم با غرور ذاتی

خودم وارد سالن شدم.

پدرم با جذبه ی خودش که ترسناک تر کرده بودش روی تخت حکومتی

نشسته بود.

برای احترام دست چپم رو خم کردم و از پشت گذاشتم و کمرم و دست راستم

و مشت شده گذاشتم رو

سینه م و کمی خم شدم:

-درود بر پادشاه شیاطین. پادشاه سلفوس....

-اون دختر رو پیدا کردی؟؟؟ شنیدم حالش وخیمه. به نظرت زیاده روی

نکردی؟؟؟

-بله پدر الان پیشه دکترو (با پوزخند ادامه دادم) من زیادی روی نکردم دختره

طاغتش کمه

_تو باید اون دختره زنده نگه داری، اون تنها کسیه که میدونه بازمانده طبیعت

کیه.....

_بله پدر شما زیاد دربارش فکر نکنید من خودم از زبانش حرف میکشم.....

پدرم سرش تکون داد و من با گفتن پادشاه شیاطین سلامت باد و برق نگاه

تحسین اطرافیان از قصر

خارج شدم

خوب دخترک چموش زود خوب شو که کلی کار داریم ، دستام به هم مالیدم

زیر لب گفتم :

اونم چه کارایی

-سرورم.....شاهزاده کارل.....

به سربازی که سراسیمه به سمتم اومده بود نگاه کردم. خوب میدونست هیچ

وقت جواب سرباز هارو

نمیدم. برای همین خودش توضیح داد:

-سرورم اون دختره بهوش اومده مدام داره داد و فریاد میکنه. چیکار

کنیم؟؟؟؟

-خوب ، خوب مثل اینکه دختر کوچولومون حالش بهترشده

-چه دستوری دارین قربان؟؟؟

-به اتاق شکنجه ببرینش.....

-کدوم یکی عالیجناب؟؟؟؟؟

-همونی که توی سیاه چاله.....

-ولی قربان اون.....

سریع برگشتم و با خشم توی چشماش نگاه کردم که از ترس سریع اطاعتی

گفت و بعد از احترام

رفت!!!!خوب حقم داره!!!شکنجه گاهی که توی سیاه چاله،واقعا

وحشتناکه!!!!بعد از چند دقیقه منم رفتم

اونجا.....

تیارانا:

واقعا سخته که توسط یه شیطان دزدیده بشی و از همه بدتر اینکه تورو بعد از

بهوش اومدن، به تختی

ببندن که با هر حرکت. با کوچکتین حرکتی،دست ها و پاهات توسط اون

میله ها کشیده بشه!!!!و این

در حالی باشه که تو نتونی طاقت بیاری و هی تکون بخوری و شاهزاده ی
شیاطین با لذت به زجر
کشیدنت نگاه کنه. از درد نالیدم:
-وحشی.....عوضی.....آسغال....
یکی نیس بهت بگه آخه احمق تو که میدونی ضعیفی. واسه چی زر زر
میکنی؟؟؟؟؟ به محض خروج
شدن اون کلمات، موهامو به شدت کشید و گفت:
-مثل اینکه نفهمیدی کجا قرار داری!!!!بزار من یادآوری کنم. تو الان تو دست
بی رحم ترین شیطان
اسیری.همونطور که با خنجر میخواستم گلو تو ببرم. همونطور هم میتونم جزء
به جزء بدنت رو از هم
جدا کنم. اگه حرف نزنای همین کارو باهات میکنم!!!!
-دستامو باز کن تا بگم. من دیگه تحملش رو ندارم.
دستامو باز کرد و من همونجا از روی تخت سر خورد و روی زمین
نشستم!!!!گفت:
-می شنوم. اگه یه کلمه دروغ باشه عواقب بدی در انتظارته!!!
نمیدونم از جذبه ی چشمش بود یا هرچی ناچار شروع کردم به تعریف
کردن.به اینکه چرا از گذشته
هیچی یادم نمیداد. به اینکه حتی خودم هم نمیدونم اون بازمانده کیه. ولی مثل
اینکه باور نکرد.به

شدت موهامو گرفت و کشید. جیغ خفیفی از درد کشیدم که بدتر افتاد به
جونم!!!! غلط نکنم با کیسه
بوکس اشتباه گرفته بود. مدام لگد میزد. همونطور که به لگد زدن ادامه میداد
گفت:

-گفتم عواقب خوبی در انتظارت نیس.

-به خدا دروغ نگفتم.

-پیش منه شیطان قسم خدارو میخوری؟؟؟؟

-اگه میدونستم که میرفتم پیشش و ازش میخواستم منو برگردونه!!!!
نمیدونم ی تو چشمام دید که کنارم نشست. لحظه ای به چشمام خیره شد و
بعد با خشونت موهامو

توی دستاش گرفت!!!!حق اعتراض نداشتم برای همین چشمامو از درد بستم:

-از کجا معلوم که نمیرفتی تا بازمانده رو ببینی؟؟؟

-بخدا راس میگم.

-پس بگو چطوری باید پیداش کنم.

تو صورتش نگاه کردم. اینو دیگه نمیتونم بهش بگم.

-نمیتونم.....

عصبی شد و دستش رو گذاشت رو بازوم که حالا تور لباس پاره شد بود و

بازوم برهنه بود!!!!عجیب

میسوخت!!!!آره دیگه از یه شیطان چه انتظاری میره. مشخصه که دشمنشو

میسوزونه!!!!

-میگی. یا بیشتر، از خودم برات نشونه بزارم؟؟؟؟
دستش کاملاً به صورت سوختگی روی بازوم نمایان شد!!!! از شدت تنهایی و
اتفاقاتی که واسم افتاده
بود زدم زیر گریه. شاهزاده ای که حتی اسمش رو هم نمیدونستم و شده بود
پادشاه عذاب روحی و
جسمی من. رنگ نگاهش به یکباره تغییر کرد!!!
-آخه من چه گناهی دارم؟؟؟؟ مگه چیکارت کردم که باهام دشمنی؟؟؟؟ منکه
مثل تو شیطان نیستم که
بدجنس باشم و بهت دروغ بگم. خودمم دقیق نمیدونم باید چیکار کنم.
نمیدونم.....نمیدونم.....بخدا
نمیدونم.....
از شدت ضعف همونجا دیده ام تار شد و شکنجه گاه دور سرم چرخید و روی
زمین سقوط کردم. لحظه
ی آخر دوتا دست دورم پیچید و مانع از افتادنم شد. او چه کسی میتونست
باشه جز پادشاه عذاب
من!!!!.....

کارل

داشت همینجوری نمیدونم زیر لبش زمزمه میکرد که یه دفعه بیهوش شد
،دستام گرفتم دورش و مانع
از سقوطش شدم.....باعصبانیت فریاد زدم:

-طیب....طیب کدوم گوری هستی؟؟؟؟

پزشک باترس و لرز دخترکی که حتی نفهمیدم اسمش چیه رو از من گرفت و
مشغول درمانش

شد.عصبانیت رو سر پزشک خالی کردم.با کلافگی از شکنجه گاه خارج
شدم.احساس کردم که زیاده

روی کردم،ولی خوب من شاهزاده شیطانم انتظار نداشت که با ناز و نوازش از
زیر زبانش حرف

بکشم.....نمیدونم چرا یاد چشمای اشکیش میفتم از این رو به این رو میشم
.

مشت محکم رو به درختی که اطرافم بود زدم که از درد فریاد کشیدم. یکی
از محافظا خواست بیاد

سمتم، که با دست مانع از جلو آمدنش شدم، همینجور که به دست زخمی
شده ام نگاه میکردم فکر

کردم پس اگه این دختر نمیدونه.....واقعا بازمانده طبیعت کجاس؟؟؟به
سمت قصر پدرم راه افتادم

،باید باهش حرف میزدم.....با احترام وارد قصر شدم و تعظیمی کردم که به
خاطره دست زخمیم

چهرم درهم شد....

_کارل باز که عصبانیتت کار دست داد.....

نفسم رو از سر کلافگی فوت کردم و در جواب پدرم گفتم :

— پدر جان اون دختر میگه چیزی نمیدونه البته منم فکر میکنم که درواقعیت چیزی نمیدونه.....

پدرم سرش تکون داد و بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد :

—تنها یه راه حل دیگه وجود داره.....

—چی پدرجان؟؟؟؟

—اینکه تو با همکاری اون دختر بازمانده طبیعت پیدا کنی.....

اگه جا داشت شاخ درمیاوردم. من.....منی که به خون اون دختر تشنه بودم

، حالا باید باهاش همکاری

میکردم ، این غیرممکنه.....

—ولی پدر این غیرممکنه....

—کارل ، پسرم..... تو نباید عجولانه تصمیم بگیری.....میدونی که این دختر

ازسرزمین دیگه ای امله و

درنتیجه یه سرنخی میتونه بهمون بده. همون سرنخ میتونه کمکمون کنه و چه

کسی مطمئن تر ازتو که

این ماموریت رو بهش بسپرم.....تو قلبت از سنگه، مثل خودم. پس به هیچ

وجه بهش علاقه پیدا

نمیکنی.

ازسر ناچاری بادت های مشت شده خواسته ی پدرم رو قبول کردم وبه

سمت درموناگاهی که اون

دختر قرارداداشت رفتم..... درمانگاهی که من میگم خصوص زندانیانی بود

که در اثر شکنجه مثل این

دخترک از حال میرفتن.وقتی وارد شدم همه ی زندانی ها از ترس به خودشون
لرزیدن و تو خودشون
جمع شدن!!!!پوزخند صداداری زدم که همه به سختی آب گلوشون رو قورت
دادن.این ترسی که از من
داشتن رو دوس داشتم و دارم.
حس قدرت بهم میده.پزشک وقتی منو دید سریع بهم نزدیک شد و دستش رو
مشت شده روی سینه
اش گذاشته و به نشونه ی احترام خم شد:
-شاهزاده کارل به سلامت باشند!!!!
-خب.....می شنوم. اون دختر حالش چگونه؟؟؟؟
-سرورم متاسفانه زخم گردنش باز شده بود و به سختی تونستم از خون ریزی
زیاد جلوگیری کنم. اثر
سمی که روی خنجر بوده هنوز هم توی بدنش هست و به شدت باید ازش
مراقبت بشه!!!!باید بگم که
این دختر تحمل شکنجه هارو نداشته و بدنش کاملاً ضعیفه.
در حالی که سر مو تگون میدادم هومی کردم!!!!چرا باید یه دختر ضعیف گیر
من بیفته؟؟؟اصلاً چرا باید
این دختر میدونست که بازمانده کجاست؟؟؟؟اینکه اون دختر چقدر آسیب
میبینه اصلاً برام مهم نیس.

مهم اینه که باعث نشه تخت حکومت من، جایگاهی که به عنوان پادشاه قراره
مال من باشه رو از دست

بدم!!!! اگه جای بازمانده رو بدونم. بی درنگ هردوتا شونو میکشم!!!!!!

هه!!!! به دختر ضعیف، از زمین برای پیدا کردن آخرین بازمانده از خاندان
سلطنتی

تاراگاسیلوس. آخرین بازمانده و وارث تمامی عناصر طبیعت، به میون یه مشت
فرشته و شیطان و دیو

و باد افزار و خاک افزار و آتش افزار..... بیاد!!!! واقعا احمقانس. اون احمق ها
واقعا فکر کردن این دختر

کاری میتونه بکنه؟؟؟ در هر صورت نمیتونم اینجا ولش کنم.

-به چندتا از خدمتکارها بگین این دختر و بیارن اتاق من!!!!!!

-اتاق شما سرورم؟؟؟؟!!

دوس نداشتم یه حرف رو دوبار تکرار کنم. با خشم روی پزشک خم شدم و از
لای دندون های کلید شدم

غریدم:

-من عادت ندارم. یه حرف رو.....دوبار تکرار کنم.

-بله سرورم. فهمیدم.

در حالی که به سمت در خروجی میرفتم برای لحظه ی ایستادم و سرم رو
کمی به سمت طبیب که حالا

پشت سرم قرار داشت و میتونست نیم رخم رو ببینه گفتم:

-پدرم نباید از این موضوع آگاه بشه!!!! فهمیدی؟؟؟؟

-بله.....بله قربان!!!!

-خوبه.....میدونی که.....اگه اون بفهمه مطمئن باش عواقب بدی در

انتظاره!!!!

واقعا این ها همگی یه مشت ترسو اند!!!!

تقریبا نیم ساعت از آوردن این دخترک به اتاق من گذشته، و من از روی نفرتی

که ازش دارم حتی نرفتم

بینم اون زنده ست یا مرده!!!!خوبی اتاق من به این بود که با قصر پدرم فاصله

داشت. خودم اینطور

خواسته بودم تا به اژدهام که اسمش آذرخشه نزدیک باشم.

یعنی آذرخش میتونست وارد اتاقم بشه!!!!خب دیگه زیادی توضیح دادم، بهتره

برم غذای آذرخش رو

بدم. چندتکه گوشت برداشتم و بهش نزدیک شدم. این حیوون دوس داشتی

بود!!!!نمیدونم شاید برای

من اینطور بود. ولی همه ازش میترسن!!!!روزی زمین خوابید تا بتونه محبتی رو

که در حقش کردم رو

جبران کنه. روی زانو هام بر روی زمین نشستم و مشغول نوازشش شدم.

اونم با اینکه در حال خوردن بود، جواب کارامو با تگون دادن سرش یا مالیدن پوست گردنش به دستم

جواب میداد. کنارش نشستم:

-میدونی چیه آذرخش؟؟؟؟ من بهت خیلی مدیونم. مخصوصا بابت دیروز.

چون اگه نبودى بیره این

دخترک گستاخ منو تیکه پاره میکرد!!!!راستی گفتم دخترک!!!!واقعا اعصاب خورد کنه. اصلا چرا باید

این نشان گل سرخ رو داشته باشه؟؟؟؟از کجا معلوم که واقعا نشان رو داره؟؟؟؟

آذرخش جورى به حرفام گوش میکرد که انگار حرفامو میفهمید. و یهو منی که دست انداخته بودم دور

گردنش رو همزمان با بلند شدن خودش از زمین بلند کرد:

-آذرخش چیکار میکنی؟؟؟؟وای!!!!بزارم زمین!!!!

درحالی که کنار تخت دخترک ایستاده بودیم گردنش رو خم کرد و منو روی زمین گذاشت. با

پرخاشگری گفتم:

-برای چی منو آوردی اینجا.

با سرش به موهای دخترک اشاره کرد!!!!با اینکه حرفاش رو میفهمیدم دو به شک موندم. با انزجار گفتم:

-یعنی میگی ببینم اون نشان داره یا نه؟؟؟؟

سری به معنی اره تکون داد!!!!خوب میدونستم که اگه کاری رو که میگه انجام

ندم از پرواز خبری

نیس!!!!با خواهش التماس گفتم:

-یعنی راهی ندازه؟؟؟؟

سریع روی زمین نشست!!!!این یعنی اینکه اگه انجامش ندی بهت سواری

نمیدم!!!!کلافه دستمو توی

موهام کشیدم و درحالیکه به دخترک نزدیک میشدم، زیر لب گفتم:

-باشه باشه. تو بردی!!!خوب میدونی که پرواز رو دوست دارم و ازش به عنوان

نقطه ضعفم استفاده

میکنی!!!!

من چرا از این دختر میترسیدم؟؟؟؟نه!!!!من ازش نمیترسم. برعکس ازش

متنفرم، اون باید از من

بترسه. نفسی کشیدم و بدون اینکه به صورتش نگاه کنم دست بردم سمت

پیشونیش، و موهایی به

صورت و حشیانه روی پیشونیش پخش شده بود رو کنار زدم!!!!

دیدمش.....همون نشان گل سرخ!!!!همونی که در وقایع نامه ی

تاراگاسیلوس که به دست خانواده ی

سلطنتی نوشته شده تصویرش هست!!!!هیچ توضیحی دربارش داده نشده.

فقط دو خط:

-آیندگان بخاطر داشته باشید. زمانی دختری با موی سپید، با نشان گل سرخ!!!!!! زیباتر از فرشته های تاراگاسیلوس، به درخشندگی و زیبایی مروارید از زمین به تاراگاسیلوس خواهد آمد. آنگاه او به شما در یافتن آخرین بازمانده یاری میرساند....

به صورتش نگاه کردم. واقعا جذاب بود..... تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و ناخودآگاه

چشمام به لباس افتاد. هرکاری کردم نتونستم چشمامو ازش بگیرم. تند تند نفس می کشیدم. درست مثل آدمی که به عالمه بهش هیجان وارد کرده باشن.

این دختر چی داشت؟؟؟؟؟ دیگه نتونستم طاقت بیارم. سرمو نزدیک بردم و کم کم چشمامو بستم و لبامو بردم نزدیکتر.....

با قطره اشکی که از گوشه ی چشمش راه پیدا کرد. چشمای نیمه بستمو باز کردم!!!! من داشتم چیکار میکردم؟؟؟؟ من..... شاهزاده کارل..... داشتم دشمن خودمو می بوسیدم؟؟؟؟

اگه کسی بفهمه و به گوش پدرم برسه سخت منو مجازات میکنه!!!! لعنتی. این دختر کوچولوی چموش چی داره که باعث میشه من بهش نزدیک بشم؟؟؟؟؟ ازش متنفرم!!!! متنفرم!!!! متنفففففففف!!!!

با عصبانیت به سمت میزم رفتم و هرچی روش بود رو پرت کردم رو زمین:

-ازت متنفرم دخترک زمیییییییییی!!!!!!خودم با دستهای خودم بعد اینکه

بازمانده رو پیدا کردی

میکشممممت!!!!!!

نگاه عصیمو بهش دوختم و رفتم به سرعت از اتاق خارج شدم. به دنبال من

آذرخش هم اومد بیرون و

بهم زل زد. از روی ناچار نالیدم:

-اونطوری نگام نکن پسر!!!!!!

دستمو لای موهام فرو کردم و کنار درخت سر خوردم روی زمین.آذرخش

اومد پیشم و بال هاش رو

روم کشید که گرم شدم:

-نمیدونم اون دختر چی داره!!!!!!نمیدونم!!!!!!من.....من تا حالا اونطوری

نشده بودم!!!!!!

به چشمای ازدهام نگاه کردم. از چشماش انرژی میگرفتم.پوزخندی زد و با

همون لحن سابقم. با همونی

که همه ازم میترسن گفتم:

-همینجا بهت قول میدم که خودم با دستهای خودم اون دختر رو نابود کنم.

میدونی که.....تا حالا زیر

قولم نردم. زدم؟؟؟؟

با چپ و راست کردن سرش بهم گفت :

-نه تو هیچوقت زیر قوت نزدی!!!!
همونجا کنار درخت و اژدهام چشمام گرم شد و خوابیدم.....

تیارانا:

وقتی بیدار شدم خودم رو تو یه اتاق با رنگهای قرمز و مشکی دیدم. زخم
گردنم که از پانسمانش
مشخص بود باز شده رو لمس کردم!!!! بازم بغض گلو مو فشرده!!!! همش خودمو
نصیحت میکنم که واسه :-
چی موقع خواب خیال پردازی های عجیب و غریب میکنم!!!!!! همش تقصیر
خودمه که به این روز
افتادم!!!! باید پیش برم و ببینم آخر این قصه به کجا ختم میشه؟؟؟؟
فقط امیدوارم که تلخ نباشه!!!! باز هم پادشاه عذاب من داره منو عذاب
میده!!!! بازم میخواد منو شکنجه
کنه!!!! من دیگه طاقش رو ندارم. برای همین مجبور شدم تا باهاش به سفری
برم که معلوم نیس چی
میشه؟؟؟؟
از صبح، وقتی که منو دیده. نفرت چشماش بیشتر شده!!!! خدایا خودت کمکم
کن. به سختی سوار اسب

شدم. شل قرمز رنگی رو که داده بودن و تاکید کرده بودن حتما بندازم روی
سرم، از ترس جونم انداختم
رو موهام که چون شاهزاده ی عذاب من به شدت از من نفرت داشت و
نمی خواست صورتم رو ببینه.
کاملا صورتمو پوشوند.
دستم که قل و زنجیر کرد و تو دستش گرفت. خواستم اعتراض کنم که با
خشم و نفرت گفت:
-من دشمن و زندانیمو با دست باز، همراه خودم جایی نمیبرم. مطمئن باش
بعد اینکه کارت رو انجام
دادی، خودم میکشمت!!!!
بغض کردم و اون ندید. زیر لب خدا رو صدا کردم و اون نشنید. قطره اشکی که
از صورتم سر خورد و
ندید.
و من.....
دارم سفری رو آغاز میکنم که معلوم نیس آیا زنده میمونم؟؟؟؟ چی به سرم
میداد؟؟؟؟ همه چیز رو آینده
ی نامشخص، مشخص میکنه. فعلا من به عنوان دشمن. باید برده ی شاهزاده
ای باشم که اسمش رو
ندانسته دشمنش شدم!!!! اسمش رو ندونسته شده پادشاه عذاب من.

به راستی در آینده چه خبر است؟؟؟؟؟؟.....من به آرامی اشک میریختم و به
آینده ی نا معلومم فکر

میکردم و پادشاه عذاب من، راحت روی اسبش نشسته بود و زنجیری که
باهش دستامو بسته بود رو

محکم میکشید. خب اون اسب سواره. یا بهتر بگم اژدها سوار!!! چطور انتظار
داره منی که دوروزه سوار

شدن رو اسب رو یاد گرفتم، به سرعت حرکت کنم؟؟؟ اونم با دستهای
بسته؟؟؟؟

حقا که شیطان بود و خوب توانسته بود خوی شیطانیشو بهم نشون بده. زنجیر
رو سفت بسته بود و

منو دنبال خودش میکشوند!!!!!! منم از ترس دم نمیزدم، تمام اجزای بدنم به
خاطر اینکه دیروز منو به

اون تخت لعنتی بسته بود درد میکرد!!!!!!

تقریبا دیگه ظهر بود و وسط جنگل بودیم. به شدت تشنه و گرسنه بودم. از ترس
حتی نمیتونم ازش غذا

بخوام. با اینکه کلاه شئل مانع از دیدم میشد ولی میتونستم از صدای آب و
بوی تازگی خاک، به راحتی

تشخیص بدم که جنگلیم. نه دیگه نمیشه. هرچقدر هم ازش بترسم نمیتونم از
گرسنگی بمیرم که:

- ببینید تو زمین اگه بخوان به حیوونی رو سر ببرن لااقل بهش آب و غذا میدن.
چه برسه به

انسان!!!! ولی تو با اینکه منو زنده میخوای، نه غذا میدی نه آب!!!! زندانیت هم
باشم و توهم پادشاه عذاب
من، نمیتونی منو از گرسنگی بکشی!!!! اه یادم رفته بود که شیطان ها ترسو
هستن و قربانیانشون رو با
گرسنه و تشنه نگه داشتن از ا در میارن جناب شیطان!!!!
جناب شیطان رو با لحن تحقیر آمیزی گفتم. میدونستم بازی با دمه شیر، ولی
نمیتونستم که گرسنه
بمونم. لااقل قبل از مرگم یه تیری تو تاریکی رها کرده باشم و ناامید از دنیا
نرم!!!!
سردی تیز نگاهش رو حتی از زیر کلاه شل هم به راحتی تونستم حس کنم.
صدای سم اسبش رو
میشنیدم که بهم نزدیک میشد. آب دهنم رو قورت دادم. کاملاً بدون هیچ
کنترلی داشتم میلرزیدم. صدای
پوزخندش رو که شنیدم بیشتر به خودم لرزیدم و آب دهنم رو تند تند قورت
دادم.
حالا دیگه درست در یک قدمیم بود. میتونستم بگم اگه با شل نزدیک کسی
بشم، اون فقط میتونست
بینی و لب و چونمو ببینه. با خشونت چونم و در دستش گرفت:
- جرأت داری یکبار دیگه حرفت رو تکرار کن!!!!

تحکم حرفش و جذبه ای که توی صداسش بود منو ترسوند. بخدا قسم، منکه
دختری گستاخ و ترس روی
زمین بودم، الان ضعیف ترین وجود این سرزمینم. همین فکر باعث شد که به
خودم پوزخند بزنم. ظاهرا
شاهزاده ی نچندان مهربان، پوزخندم رو حس کرد که :
-به چی پوزخند میزنی؟؟؟؟
و جواب من باز هم سکوت بود. همین باعث شد که چونمو با خشونت بالا
بیاره که باعث شد کلاه شئل
بالا بره و ما درست چشم در چشم همدیگه بشیم.
نمیدونم چه اتفاقی افتاد که، چشمای خشمگینش روی اجزای صورتم در
دوران بود و نفس های تندش
آروم شد. صورت قرمزش کم کم رنگ طبیعی خودش رو پیدا کرد.
اون به من نگاه میکرد و من در پس نگاه عجیبش دنبال دلیل تغییر ناگهانی در
رفتارش
بودم.....نمیدونم چرا اینطوری نگام میکرد چشماش بین چشمامو لبام در
نوسان بود که یهو با
خشونت دستشو از روی چونم برداشت که احساس کردم فکم از جا کنده
شد...لعنتی...وحشی...اما من
چه انتظاری از یک شیطان داشتم...زنجیری که به دست و پاهام بود رو محکم
کشید که در نتیجه منم
کشیده شدمو محکم خوردم زمین از درد جیغ زدم:

_____ :اخ

پوزخنده که رو لباس بود منو اتیش میزد... خدای صدامو نمیشنوی؟ زنجیر رو کشید که روی زمین

کشیده شدم... تک تک وجودم از درد جیغ میکشید...

منو برد سمت یه درختی و زنجیرمو به درخت بست... دیگه نایی برام نمونده بود... تنها امیدم به این بود

که وقتی بازمانده رو پیدا کردم میتونم برگردم به زمین که معلوم بود این شیطان که عذاب جونم شده

نمیذاره زنده بمونم... داشتم با خودم کلنجار میرفتم که صداش منو به خودم آورد:

-من میرم شکار یه چیزی شکار کنم به نفعته چموش بازی در نیاری... چون خوب میدونی عواقبش

چیه!! فهمیدی؟

سرمو تکون دادم که پوزخندی زد هه حق داره چون این حالی که من الان توش گیر کردم پوزخند زدن

هم داره... رفت... رفت و ندید درد کشیدنمو... امیدوارم برنگرده حاضرم اینجا بمیرم ولی دوباره

نبینمش... امیدوارم نبینمش... همنطور که با خودمو افکارم درگیر بودم صدایی شنیدم گوشامو تیز

نگام افتاد به گیاهها و گل هایی که اون دور و برا بودن چقدر قشنگن فکرم رفت
اون روزی که گیاهها رو

حرکت دادم یعنی الانم میتونم؟؟؟؟ با دست زنجیلیم شروع کردم به حرکت
دادن دستم داشتم شاخ در

می اوردم گیاهها با هر حرکت دستم گلا و گیاهها حرکت میکردن...
کارل:

باید زود برگردم میترسم این دختره فرار کنه و کار دستم بده همین اهویی که
شکار کردم بس بود

وقتی رسیدم با چیزی که جلوی خودم دیدم خشکم زد چطور میشه؟ امکان
نداره تا جایی که من میدونم

فقط یه گیاه افزار میتونه این کارو بکنه... اما یه شایعاتی شنیده بودم که اون
کسی که میدونه بازمانده

کیه قابلیت هایی داره و میتونه این کارا رو بکنه یعنی راسته؟ تیارانا داشت با
دستاش گیاهان رو

تکون میدار و هدایت میکرد نکنه... نکنه اون گیاه افزار باشه؟ اما غیر ممکنه
کارل به خودت بیا یه

دختره زمینی که حتی قدرت تحمل شکنجه رونداره بتونه یه گیاه افزار باشه
حتما نیست... چقدر زیبا

بود همنطور که تو تاریخیچه میگفتن... سرمو به شدت تکون دادم حتما زده به
سرم من چی دارم میگم

ترسیده بود که جیکشم در نمیومد...هه...بدون حرفی چوب های خشکی که
اون اطراف بودن رو گوشه
ای جمع کردم و برای درست کردن آتیش باید تمرکز میکردم. تمرکز واسه این
بود که آتیش بزرگی ایجاد
نشه. با خشم رو به اون گفتم:
-هرچقدر هم چموش باشی. اگر صدات در بیاد مطمئن باش همینجا
میکشمت.
به سختی آب دهنش رو قورت داد و زیر لب گفت:
-صدام در نیاد. کاری باهام نداشته باش.
چشم غره ای به چهره ی رنگ پریده اش رفتم و به سمت چوب ها
برگشتم. نفس عمیقی کشیدم و تو
سینه ام حبس کردم. دستامو مشت کردم و کوبیدم بهم دیگه. بعد در همون
حالت، دستهای مشت شدمو
باز کردم و پشت سر هم بهم دیگه مالیدم.
وقتی حس کردم کف دستام به اندازه ی کافی گرم شده، سه تا انگشت
شصت، اشاره و سبابه ام رو بهم
چسبوندم و گذاشتم روی چوب های خشک شده. و له ارامی انگشت شصتم
رو در امتداد انگشت اشاره
ام حرکت دادم که جرقه ی کوچکی روشن شد و چوب ها آتیش گرفتن.

دوتا چوب محکم پیدا کردم و آهرو رو گذاشتم روش تا بپزه. خودم هم روبروی
اون دختر مرموز نشستم

و به درخت تکیه دادم و مشغول تمیز کردن شمشیرم شدم.

کارش من رو عصبانی میکرد. مدام وول میخورد و به این طرف و اونطرف خم
میشد. عصبی بهش

نزدیک شدم و موهاشو تو دستم گرفتم که جیغی کشید:

-جیییییغ!!!!!!آخ ول کن منکه کاری نکردم.

-مگه بهت نگفتم صدات در نیاد؟؟؟؟حالا حقته که همینجا بکشمت!!!!!!

-ولم کن. چیکار کنم؟؟؟؟از صبح قل و زنجیرم کردی. خب بابا ضروریه.
بازم کن!!!!!!

اون واقعا درمورد من چی فکر کرده بود؟؟؟؟که یه احمقم؟؟؟؟با خشم تو
چشماش زل زدم و غریدم:

-منو چی فرض کردی؟؟؟؟یه احمق؟؟؟؟میخوای ولت کنم تا فرار کنی؟؟؟

-بابا احمق چیه؟؟؟؟فرار کجا بود؟؟؟؟دستشویی دارم!!!!

دستشویی؟؟؟؟اون دیگه چی بود؟؟؟

-دستشویی چیه؟؟؟؟

با چشایی که از تعجب گرد شده بود گفت:

-یعنی واقعا نمیدونی چیه؟؟؟؟

موهاشو ول کردم و کنارش رو زمین نشستم.

-نه نمیدونم.....تو بگو!!!!

در حالیکه خودش رو جمع و جور میکرد گفت:

-خب مگه شما غذا میخورین دسشویی نمیرین????فکر کنم شما بهش
میگین دس به آب!!!!
هیچی نگفتم. فکرم مشغول بود. خوب به من چه که دسشویی چیه??? ولی
میخواستم ببینم که اون
چطور با منی که اون همه اذیتش کردم حرف میزنه. بدون اینکه نگاهش کنم
زنجر دور دستش رو باز
کردم و به سمت آهویی که الان بریان شده بود رفتم!!!!!!

تیارانا:

خداروشکر زنجر هارو باز کرد. وگرنه آخرسر کار دست خودم میدادم
والا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!اینم یه
چیزیش میشه ها!!!!. کلا تعادل روانی نداره بدبخت!!!!!!سرمو کج کرده بودم و
درحالیکه لبامو غنچه
کرده بودمو موهام کمی روی پیشونی و بازو هام به طور وحشیانه پخش شده
بود به کاراش نگاه
میکردم.
کلافه بود و نمیدونم دلیل کلافگیش چی بود؟؟؟؟به سرعت سرشو به سمتم
برگردوند و با قدم های

بلندش خودش رو بهم رسوند. با دستاش صورتم رو قالب کرد و درست رو به روی صورتش نگه داشت.

باز هم چشماش نگران بودن. باز هم چشماش رو لبام و چشمام در نوسان بود. -اینطوری نگاهم نکن.

ناخودآگاه لبامو غنچه کردم و گفتم - چرا؟؟؟؟

که چشماشو بست و صورتش رو نزدیک تر آورد. گیج شده بودم. اون داشت چیکار میکرد؟؟؟؟ از سر

ترس و اجبار به بازویش چنگ زدم. چشماشو باز کرد و محکم میچ دستم رو گرفت. پوزخندی زد:

-هه!!!! فکر کردی الان از روی عشق میبوسمت؟؟ نه!!!!!! همش از روی نفرت بود!!!!!!

حدس میزد. هیچ احساسی جز نفرت توش نبود. بازو مو به طرف خودش کشید و از لای دندون های کلید شدش غرید:

-از روی نفرت دخترک زمینی..... نفرت!!!!

نفرت رو با صدای بلندی گفت و دستمو به شدت پایین انداخت. گلوله های اشک یکی پس از دیگری

راهشون رو پیدا میکردن. دلیل این همه نفرت چیه خدا یا؟؟؟؟ با صدای خش داری که از گریه خش

شده بود گفتم:

-واسه چی از من متنفری؟؟؟؟مگه من چه گناهی کردم؟؟؟؟؟

-یعنی واقعا نمیدونی؟؟؟؟

-اگر هم بدونم.میخوام از زبون خودت بشنوم. تا برای همیشه توی ذهنم

بمونه.نمیخوام یادم بره چرا تو

از من متنفری!!!!!!

-باشه!!!!!!پس گوش کن.

به سمتم اومد و زنجیر رو از زمین برداشت.درحالی که باخشم میچ دو دستامو

باهم جفت میکرد ادامه

داد:

-چون.....تو از یه ناکجا آباد پیدات شد و همه چیو بهم ریختی!!!!!!اگه تو

نمیومدی کسی هم نبود تا

بازمانده رو پیدا کنه.کسی نبود تا نقشه های من برای جنگ رو بهم

بریزه!!!!!!هیشکی نبود تا نور امید

بقیه ی ساکنان تاراگاسیلوس بشه!!!!!!ازت متنفرم،چون میخوام تورو بکشم تا

مانع رسیدن من به تاج و

تخت پدرم نشی.میکشمت تا صاحب تاج و تخت کل تاراگاسیلوس بشم!!!!!!

خدای من!!!!!!اون رویای فرمانروایی بر کل تاراگاسیلوس رو داشت!!!!خدایا

کمکم کن تا بازمانده رو

زودتر پیدا کنم. پیدا کنم تا بیاد به سرزمینش کمک برسونه. تا بیاد مانع از

رسیدن تاج و تخت خودش

به این شیطان بی رحم بشه. خدایا شده دروغ میگم، چون خودم رو فدا میکنم
تا به این سرزمین کمک
کنم. با اینکه ناخواسته از اینجا سر در آوردم. ولی باز هم نمیخوام اینجا نابود
بشه. نمیخوام به دست
شخصی بیفته که الان داره ادامه ی حرفاش رو میگه:
-من با کمک تو بازمانده رو پیدا میکنم. هم اون بازمانده ی لعنتی.....هم
تورو با دستهای خودم
میکشم. مطمئن باش هیچوقت از نظرم برنمیگردم. چون به اژدهام که مهمترین
داشته ی من توی
زندگیمه قول دادم تورو بکشم!!!!!!
آخرین کلمات که از دهنش خارج شد، زنجیر رو محکم کشید تا از محکم
بودنش مطمئن بشه!!!!!!اگه بگم
درد نداشت. دروغ گفتم. چون واقعا درد میکرد. اژدها؟؟؟؟چرا به شیطان بی
رحم به قولی که به
اژدهاش داده پاینده.....ولی به پدرش پایند نیست و فقط تاج و تختش رو
میخواد؟؟؟؟این سوالات
مدام تو ذهنم اکو میشد. برای همین اصلا توجهی نکردم که یک روزه نه آب
خوردم و نه غذا و همونطور
به صورت جنینی پایین درخت خوابیدم. درحالی که بین مرز خواب و بیداری
بودم گفتم:

-من باید دلش رو بفهمم. شاید تونست منو نجات بده. تا اون موقع باید صبر کنم.....صبر.....

کارل:

دختره ی احمق!!!!!!هه واقعا فکر کرده میخوام ببوسمش؟؟؟؟؟ پس هیچ چیزی از دنیای ما شیطان ها نمیدونه!!!!!!شیطان ها هیچوقت عاشق نمیشن.....هیچوقت!!!!!!این قانون ماست که نفرت خودمون رو با شبه بوسه بیان کنیم!!!!!!چون بوسیدن از نظر ما واقعا کار احمقانه ای هست. بوسیدن یعنی محبت!!!!!!یعنی عشق!!!!!!یعنی دوست داشتن!!!!!!و این از نظر ما شیطان ها کاملاً غیر قابل قبوله!!!!!!

ما اونو به عنوان سنبل نفرت در نظر گرفتیم. تازه من میخوام این دختر رو بکشم، بعد پیام و از روی عشق ببوسمش؟؟؟؟؟ حتی فکر کردن بهش هم باعث میشه پوزخند روی صورتم نقش ببنده!!!!!!

بعد از خوردن شام و خاموش کردن آتیش، به گوشه ای رفتم و خوابیدم. اصلاً برام مهم نبود که اون دختر از صبح نه آب خورده و نه غذا!!!!!!مهم این بود که خودم راحتم. فردا باید وارد منطقه ی مرموز

باشیم!!!! خوشحالم که بالاخره میتونم در اون منطقه خود بازمانده، یا نشانی از

اون رو پیدا

کنم. خوشحال از اینکه خیلی زودتر از اونکه فکرش رو میکردم، میتونم به قولی

که به آذرخش دادم عمل

کنم و باعث و بانی تمام مشکلاتم رو با دستهای خودم بکشم. اژدهام مهم

ترین داشته در زندگی

منه.....مهمترینشون.....

کارل:

میوه هایی که اون اطراف روی درختها بودن رو چیدم و وقتی برگشتم اون دختر

هم از خواب بیدار

شده بود. چندتا از سیب هارو گذاشتم جلوش و کنار بوته های تمشک روی

زمین نشستم و مشغول

خوردن شدم.

اون هم داشت با میوه ور میرفت!!!!!! دقیقاً این وول خوردنش رو اعصاب

بود!!!!!! با عصبانیت گفتم:

-چیه این همه وول میخوری???

قیافشو مظلوم کرد و دستهای زنجیر شدش رو بالا آورد و بالحن مظلوم و
بچگانه ای گفت:

-آخه با دست بسته چجوری میتونم غذا بخورم؟؟؟؟؟

راس میگفت، اما اگه فرار میکرد چی؟؟؟؟؟ کارل چرت نگو!!!!!! اون یه دختر
ضعیفه که نمیتونه جایی فرار

کنه!!!!!! چون حوصله ی غر زدناشو نداشتم دستش رو باز کردم. به محض باز
شدن دستاش به میوه ها

حمله کرد و با ولع شروع به خوردن کرد!!!!!!

چه جالب غذا میخوره!!!!!! حتی غذا خوردنش هم مثل صورتش جذابه!!!!!! ولی
حیف که قرار نیست تا ابد

زنده بمونه!!!!!! خودم هم دوتا سیب خوردم و بلند شدم تا تیر و کمان. و چندتا
وسیله ی مهم دیگه رو از

روی زین اسب ها برداشتم. منطقه ی مرموز پشت همین درختها بود و اصلا
نمیتونستیم با اسب بریم.

چون هر اتفاقی ممکن بود بیفته!!!!!!

برای همین بعد از برداشتن وسایلم اسب ها رو رم دادم تا برگردن به
شاینتلند!!!!!! خب اسب ها آموزش

دیده بودن تا در مواقع ضروری بتونن خودشون بدون سوار به شاینتلند
برگردن!!!!!!

وقتی برگشتم درست با این دختر فضول رخ در رخ شدم!!!!!!درحالی که میوه ی

توی دهنش رو قورت

میداد و چشماش از حدقه بیرون زده بود گفت:

-تو اونا رو رم دادی؟؟؟؟؟حالا چجوری راهمون رو ادامه بدیم؟؟؟؟؟

از بازوش گرفتم و درحالیکه دنبال خودم میکشوندمش گفتم:

-خوب گوش کن ببین چی میگم. تا چند دقیقه ی دیگه می‌رسیم به منطقه ی

مرموز و تو.....

میون حرفم پرید و با کنجکاوی پرسید:

-منطقه ی مرموز چیه؟؟؟؟؟

-آخرین بارت باشه میون حرفم میپری. وگرنه دفعه ی دیگه کاری میکنم که

توونی حرف بزنی!!!!!!

-ب.....با.....باشه باشه!!!!!!

-خوبه!!!!منطقه ی مرموز یه جنگله!!!!!!یه جنگل که باید هر اتفاقی رو توش

پیش بینی کنی.ممکنه روح و

خون آشام ببینی. یا درختها حرکت کنن و گل و برگها جنگال داشته

باشن!!!!!!هر اتفاقی افتاد. تاکید

میکنم هر اتفاقی، تواز من جدا نمیشی. چون عواقب خوبی در انتظارت نیس.

اینو بهت میگم تا هم

بترسی هم حساب کار دست بیاد!!!!!!این جنگل محل زندگی بیرهای

اصیله.....

-بیرهای اصیل؟؟؟؟؟؟

-آره. اینجا زندگی میکنن. ولی بهت گفته باشم که هر اتفاقی اینجا میفته. رفتار حیوانات در این منطقه.

با بیرون از این منطقه کاملاً تضاد داره!!!! دستت رو هم باز میزارم تا لااقل بتونی از خودت دفاع کنی.

ولی فکر فرار رو از سرت بیرون کن که خوب میدونی راحت میتونم پیدات کنم و اون موقع بدون لحظه ای درنگ میکشمت!!!!

تیارانا:

با حرفایی که اون زد چارستون بدنم لرزید!!!! باید چیکار میکردم؟؟؟؟ یعنی جون سالم به در

میبرم؟؟؟؟ هر اتفاقی که بیفته باید حواسم رو جمع کنم تا نشونه ای از بازمانده پیدا کنم. با صداسش به خودم اومدم:

-رسیدیم!!!! حرفام که یادته؟؟؟؟؟؟

اره ی ضعیفی گفتم که شک داشتم شنیده یا نه!!!! سرم رو بلند کردم و به ورودی جنگل نگاه کردم.

درختها انگار که بهم دست داده باشن تو خودشون بودن و یجور دیوار درست کرده بودن که بالای در

ورودی تابلویی با این نوشته به چشم میخورد:

-احتیاط کنید!!!!خطر مرگ وجود دارد.هر صدایی مصادف با مرگ است!!!!!!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و.....آب دهنم رو به سختی قورت

دادم و با من و من گفتم:

-من فکر کنم از اینجا جون سالم بدر نبرم.ولی هرچی که باشه،لااقل اسمت

رو بهم بگو تا بدونم کی

باعث شد من بمیرم!!!!

پوزخندی زد و در حالیکه از ورودی به داخل حرکت میکرد گفت:

-کارل!!!!!!

-منم تیارانا.

-من اسمتو ازت نپرسیدم.

-منم نگفتم پرسیدی. فقط خواستم بدونی که کیو داری میکشی!!!!!!

حرفی نزد و به راهش ادامه داد. منم شونه ای بالا انداختم و زیر لب دیوونه ای

نثارش کردم و مثل

جوجه ای که دنبال مادرش راه میفته به دنبالش رفتم. به محض ورود برخلاف

حسی که بیرون از این

منطقه داشتم کاملاً آرام شدم. مثل اینکه جزوی از وجودم به این محل تعلق

داره!!!!

ولی از اینکه به عده تعقیبم کنن متنفرم بودم!!!!لان دو ساعتی بود که تو این

جنگل راه میرفتیم.یه

حسی. نمیدونم یا شاید هم یه صدایی بهم میفهموند که یه عده دارن تعقیبمون

میکنن. ولی هر بار که

پشت سرم رو نگاه میکردم چیزی پیدا میکردم.

باز هم همون صدا. همون حس. برگشتم پشت سرمو نگاه کردم که باز هم با جای خالی رو به رو

شدم. برگشتم جلو که شترق!!!!!! خوردم به یه دیوار و بینی نازنینم نابود شد!!!!!! این پسره یچیزیش میشه

هاااا. پ چرا وایساده هر چی صداسش کردم جواب نداد. درحالیکه دستم رو بینیم بود، رفتم جلوش و :-)

گفتم:

-هوی!!!!!! باتوام!!!! چرا جواب نمیدی؟؟؟

خشکش زده بود. مثل اینکه چیز جالبی پشت سرم بود. دنباله ی نگاهش رو گرفتم که رسیدم به.....

-ببری!!!!

چقدر خوشحال بودم که دیدمش. ولی نسبت به دفعه ی قبلی وحشی تر بود!!!! چشماش آبی بود!!!! مثل

چراغی که روشن شده!!!! سرمو گردوندم که رسیدم به چندتا ببر دیگه. همشون یا روی شاخه های

درخت بودن یا پشت سر ببری. ولی نمیدونم چرا من نمی ترسیدم!!!!

کارل منو پشتش قايم کرد که همین باعث شد اونا بهش حمله کنن!!!! صورتش رو چنگ انداختن. همین

باعث شد شمشیر از دستش به طرفی بیفته!!!! همین اتفاق کافی بود که ببرها
بیفتن روش!!!!
من داشتم شاهد صحنه ی دلخراش مردن کارل میشدم!!!! ببری نزدیکم اومد و
وادارم کرد تا روی
پشتش بشینم. از روی ترس و اضطراب چشمامو بستم و خودم رو میون موهای
ببری پنهان کردم.
لحظه ی آخر صدای فریاد کارل بود و قطره اشکی که لجوجانه از چشمم رها
شد.

با وحشت چشام باز کردم، ببری همچنان در حال حرکت به جلو بود. جرعت
نداشتم به عقب نگاه کنم
و ببینم چه بلایی سر کارل امد:
- ببری چه بلایی سرش آوردین؟؟؟
- بانو ما مجبور شدیم بکشیمش...
بابهت زمزمه کردم:
- مرد..... درسته که با من رفتار اصلا خوبی نداشت ولی هرچی که بود من
راضی به مرگش نبود.
تو دلم داشتم براش فاتحه میخوندم که یه لحظه یادم افتاد که اون شیطانیه برای
کی فاتحه

میخونی.بین کارل یعنی برای مردتم کاری نمیتونم بکنم.... ما به سرعت
بیشتری به سمت جلو حرکت
کردیم.....
هرچی بیشتر جلو تر میرفتیم وضعیت جنگل و گل و درختها عوض میشد و
من با چشایی که فک کنم
داشت از کاسه درمیومد به این قسمت نگاه میکردم. ولی درکل از منطقه
ممنوعه خارج نشدیم.محو
گلها و شاخه هایی که بهم پیچ خورده بودن ،بودم که یه دفعه ببری ایستاد و
چون ناگهانی بود روی
ببری افتادم .
_بیخشید بانو.....
چپ چپ و با چشم غره نگاش کردم که چون پشت سرش چشم نداشت
نتونست ببینه. از رو ببری
پایین امدم و سعی کردیم با کمک هم دنبال نشانه ها بگردیم. زیاد از هم جدا
نشدیم که درصورت پیش
امدن مشکلی کمکم کنه.الان اگه کارل اینجا بودا باید باهم دنبال سرنخ
میگشتیم ولی خوب چیزی که
عوض داره گله نداره....
چندساعتی بود که مشغول گشتن بودیم و هنوز هیچی پیدا نکرده بودیم. من
یکی که واقعا خسته و

گرسنه شده بودم. همینجوری در حال گشتن بودیم که پشت یکی از بوته ها
تکون خورد. منم که
فضووووووول، اهسته رفتم جلو تا ببینم چیه. بوته هارو کنار زدم و خدای من
.....

این چیه دیگه؟؟؟؟؟ یه جونور کوچولو که تقریباً شبیه کوالا خودمون بود پشت
بوته ها در حال خوردن
میوه هایی مثل تمشک بود. چشاش به من افتاد، چه چشای بزرگ مشکی رنگ
با مزه ای داشت. دستش
به من دراز. کرد و خواست من از تمشک ها بخورم. منم که گشنه سری دستم
دراز کردم و چندتا
برداشتم، ولی با صدای فریاد ببری هم تمشک ها از دستم افتاد، هم اون جونور
فسقلی فرار کرد.....

_اونارو نخورید بانوی من.....
دستم رو قلبم گذاشتم و برگشتم سمت ببری، مثل این من امروز سخته نده
راضی نمیشه....

_چه خبره ببری فسقلی (اسم جونوری که همین الان دیدم گذاشتم
فسقلی) هم فراری دادی.....
_بانوی من تو اون سالیسیا ماده بیهوشی وجود داشت...
_تو چی چیا؟؟؟
_سالیسیا، اسم میوه ای که داشتین میخوردینه، اونا باعث بیهوشی میشن.....

والااا یعنی اون فسقلی از عمد به من داد ، نه بابا با اون چشای مظلومش ، حتما

فهمید گشتمه میخواست

به من بده....

_ولی اونارو فسقلی به من داد.....

_اونا از نژادهای قدیمی این منطقه هستن ، به جثه و قیافشون نگاه نکنین

،هرکی اینجا بیاد از این میوه

ها بهشون میدن و بعد از بیهوش شدن طرف دسته ای اون پیشه ملکشون

میبرن...

نوچ نوچ نگاه کن ترو خدا ، به این یه ذره جونورم نمیشه اعتماد کرد ، کارل با

اون که شیطان بود ظاهر و

باطنش یکی بود اون وقت این یه ذره جونوو ببین ، حالا چرا من هی اسم کارل

میارم ، اخه طفلی جوون

مردم ناکام از دنیا رفت.

الوووو تیارا چی میگی واسه خودت؟ اینجا زمین نیست که طرف ناکام بره

،اونم تازه کی؟؟؟یه شیطان

!!!.افکارم رو پس زدم با تکون دادن سرم روی یه تیکه سنگ بزرگ نشستم .

_ببری من دیگه جوون ندارم ، گشتمه فکر کنم برای امروز دیگه بسه....

_بانوی من چند لحظه همینجا بشینین تا من یه خورده مواد غذایی پیدا

کنم.....

سرم نکون دادم و ببری هم به سرعت از من دور شد. حداقل کاش گوشیم با
خودم میاوردم اینجا
حوصلم سر نمیرفت . حرفا میزنی تیارانا تو اصلا میدونستی قراره بیای
اینجا؟؟؟؟ لحظه شماری میکنم
واسه وقتی که بازمانده طبیعت پیدا کنم اخ چه خوب میشه که زودتر به اغوش
گرم خانوادم
برگردم.....
ببری بعد از چند دقیقه با میوه های بزرگ و کوچیک رنگی برگشت . پس
خودش چی؟؟ وقتی گفتم
خودت چیکار میکنی گفت که فعلا گشنه نیست . با ولع شروع کردم به
خوردن میوه ها، اول میترسیدم
قابل خوردن نباشن ولی خداروشکر تقریبا مزه هاشون شبیه میوه های خودمون
بود.
شب همونجا تو جنگل خوابیدیم ، البته با کمک ببری از یه درخت بزرگ و پر
ازشاخه بالا رفتم روی یکی
ازشاخه هاش دراز کشیدم . احساس میکنم با تارزان نسبتی دارم ، والا همین
رو درخت خوابیدم مونده
بود که به حمد الله جور شد.....
صبح با صدای این جک و جونورا بیدار شدم ، ای خدا تا خونه بودم مادرم
نمیزاشت من بخوابم الانم که

تو این جنگل گیر افتادم اینا نمیزارن. دست و پام دراز کردم که نزدیک بود
باصورت روی زمین بیفتم
ولی سر شاخه درخت رو محکم چسبیدم، دختر فکر کردی اینجا هتل سه
ستاره اس اینم تخت
سلطنتیه که اینجوری شلنگ تخته میندازی؟؟؟؟
از همون بالا دنبال ببری گشتم و چندباری صداس زدم ولی نبود، برای همین
مجبور شدم از همون سوت
طلایی استفاده کنم که به دقیقه نکشید که ببری جلوم ظاهر شد. یادم باشه
میخواستم برگردم خونه
این ببری و با سوت ببرم که تو خونه یه نفر باشه کارام انجام بده.....
_کجا بودی ببری؟؟؟
_بانوی من برای صبحانه رفتم بازم ازاون میوه ها پیدا کردم و خودمم چند نوع
دژگه شکار کردم و تا
شما بیدارشین خوردم.
همین جور که اهسته از درخت پایین میومدم پرسیدم:
- دژگه دیگه چیه؟؟؟
_بانوی من از همون جونوری که شما اسمش فسقلی گذاشته بودین.
یه لحظه بین هوا و زمین موندم، این فسقلی رو خورد؟؟؟؟!!!! طفلی با اون
چشاش الان تو شکم

ببریه؟؟؟ اشکال نداره حقشونه میخواستن من رو بیهوش کنن ببرن پیش

ملکشون، میگن چوب خدا

صدا نداره. دوباره از درخت پایین امدم همراه اینکه میوه هارو میخوردم با ببری

دنبال یه نشونه قدم

میزدیم. واقعا دیگه داشتم نا امید میشدم، اصلا اگه اینجا چیزی نباشه

چی؟؟؟ نه، نمیشه باید این

منطقه رو خوب بگردیم.

_بانوی من بانوی من بیاین اینجا.....

باصدای ببری به سمتش رفتم تا ببینم چی پیدا کرده، یه نامه بود با ورقی قرمز

رنگ، اونقدر قرمز بود

که احساس میکردم چشم میزنه، نامه رو باز کردم از حروفش هیچی سر

درنیاوردم. این چه خطیه

دیگه، طرفی که این نامه رو نوشته با ژاپنی ها فامیل بوده.

_بانوی من بدین نامه رو به من، من میتونم بخونم.....

نامه رو به ببری دادم و اون شروع کرد به خوندن.....

-آن هنگام که جزء و بخشی از ما شوی دیگه راه نجاتی نیست..... به یاد داشته

باش کلید حل این معما

در نهان تو نهفته است. تو هستی قدیسه ی تاراسا، زیباترین فرزنده

اسکاتلا..... تو تبدیل میشی به یک

تایسا.....

به اینجا که رسید ببری وایساد و مدام با ترس زمزمه کرد:

-تایسا.....تایسا.....

-ببری.....تایسا چیه؟؟؟؟؟

با یه حس خاصی به صورتم نگاه کرد و در مقابلم به زانو در اومد!!!!!!دستمو رو
دهنم گذاشته بودم و از

روی حیرت داشتم صحنه ی مقابلم رو تماشا میکردم.ببری جلوم به زانو در
اومده بود.....

-تایسا یعنی شما بانوی من.....شما یک تایسا هستین.....

چشمام از حدقه زده بود بیرون خواستم بگم تایسا چیه که یه حس خروشان
بهم دست داد. احساس

میکردم الانه که هرچی خورده و نخورده رو بالا بیارم.سرشانه ها و کمی بالا تر
از خط کمر پشتم درد

میکرد.روی زمین زانو زدم و فقط تونستم به زمین چنگ بزنم.یهو نوری از بدنم
خارج شد و منو احاطه
کرد. حالا دیگه درد نداشتم.

همون نور باعث شد توی هوا معلق باشم و به پرواز در بیام.واقعا عجیب بود.
نمیدونم تا حالا کارتون

جادوی اسب بالدار یا دریاچه ی قورو دیدین یا نه!!!!ولی واقعا حس جالبی
داشت که موهات با آرایش

خاصی روی شونه هات پخش بشه و لباس از پایین شروع بشه و تا سرشونه
هات عوض

بشه!!!!!! میتونم بگم یه حس..... اصلا قابل تصور نیست. فقط لحظه ای.

برای لحظه ای دردی که در

شکمم احساس کردم باعث شد تا به صورت جنینی معاله بشم. و همین

حرکت کافی بود تا من تبدیل

بشم!!!!!!

وقتی پاهام روی زمین قرار گرفت سریع تر از اینکه ببری از حالت تعظیم

خارج بشه به سمت رودخونه

دویدم و تصویر خودم رو اونجا دیدم!!!!!! از روی هیجان دستمو مشت شده

گذاشتم روی دهنم:

-خدای من!!!!!! یک فرشته???!!!!!!

-تو یک تایسایی. تایسا اولین فرزند اسکاتلا ست!!!!!! اون باعث شد تا

تاراگاسیلوس بنیان گذاری

بشه!!!!!! تایسا یکی از فرشته های زیباست. یکی از مهربون ترین موجودات

تاراگاسیلوس!!!!!!

درحالی که حواسم به حرفای ببری بود به خودم و بالهای سفید زیبام نگاه

میکردم. و همینطور لباس

حریر آبی رنگ توی تنم!!!!!! چقدر زیباست!!!!!! واقعا چه زیبا شده بودم مثل

فرشته ها یعنی من همون

تایسام باورم نمیشه... بادخودمو افکارخودم خودم درگیر بودم که احساس

کردم دور گردنم یه چیزی

هست دستمو بردم سمت گردنم که دیدم یه گردنبنده...رو کردم سمت ببری

شاید چیزی بدونه اخه من

گردنبند گردنم نبود!!از ببری پرسیدم:

-ببری این گردنبند چیه؟ اخه من گردنبند دور گردنم نبود

ببری تعظیم کوتاهی کردو سرشو انداخت پایینو گفت:

-بانوی من این گردنبند قدرت تایساست...حواستونو خوب جمع کنید که

گردنبندو گم نکنید چون اون

موقع نمیتونید به شکل تایسا در بیاید

داشتم به ببری نگاه میکردم چرا سرشو انداخته پایین...رو بهش گفتم:

-ببری چرا سرتو انداختی پایین

-این نشانه ی احترامه همه ی کسانی که تو این سرزمین زندگی میکنن باید به

شما احترام بذارن

بهش لبخند زدم من میخواستم مثل قبل باهام رفتار کنه اینجوری خیلی معذبم

بهش گفتم:

-ما من دوست دارم باهام راحت باشی لطفا باهام راحت باش تو این سرزمین

من فقط تورو میشناسم

ببری لبخند زدوگفت:

- با اینکه نمیتونم ولی همه ی سعیمو میکنم بانوی من...بانو حالا که فهمیدیم

که شما یک بازمانده

هستید باید دنبال سرنخ های بعدی باشیم...

بهش گفتم:

-من آماده ام...حافظم هرکاری برای این سرزمین بکنم تا دست شیطان های

بیرحم نیفته

-خیلی ممنون بانوی من. شما امید سرزمین ما هستید...پس لطفا پشت من

سوار بشید تا بریم دنبال

نشانه ها

با خوشحالی دوتا دستام کویدم به هم اخ چون سوار ببری میشم...تا خواستم

سوار بشم یهو چندتا بیر

عصبانی غرش کنان آمدن سمتمون...داشتم از ترس سخته می کردم صدای

ببری رو شنیدم که بهم میگه

-نترسید بانوی من اینها بامن هستن

سوالی که داشت ذهنمو سوراخ می کردو به زبون اوردمو به ببری گفتم:

-پس چرا انقدر عصبانی هستن؟

ببری گفت: حتما بازم اون جاسوس بهشون چیزی گفته

باترس بهش گفت: کدوم جاسوس ببری؟

ببری رو کرد سمتمو گفت: بانوی من لطفا نترسید. من یادم رفت بهتون بگم که

دژگه همون موجودی

کوچکی که اون روز خواست به شما سالیسا(ماده ی بیهوش کننده) بده...غیراز

بدجنسی جاسوس خوبی

هم هست حتما اون رفته به اونا گفته. شما لطفا اینجا بایستید تا من برگردم

ببری رفت پیش اون چنتا بیر صداشونو خوب نمیشنیدم اما از رفتاراشون معلومه خیلی عصبانین...وای

نکنه منو بخورن؟ نه بابا ببری نمیداره بعد من امید سرزمینشونم محاله منو بخورن...داشتم همینطور

چرتو پرت میگفتم با خودم که یهو اون چنتا بیر دویدنو امدن سمتم تا خواستم فرار کنم زود جلوی من

تعظیم کردن...داشتم زهره ترک میشدم صدای یکی از ببرا بلند شد: ما متأسفیم بانو لطفا مارو ببخشید

فکر کردیم که شما هم یک شیطانید و بابراس بهمون خیانت کرده بابراس کی بود دیگه؟

رو کردم سمت ببری وگفتم: ببری بابراس کیه؟

ببری هم تعظیم کوتاهی کردو گفت بابراس اسم من هست بانو وای یعنی ببرا هم اسم دارن چه جالب چه اسم جذابی داشت

باناراحتی بهش گفتم: پس چرا بهم نگفتی؟

ببری یا همون بابراس گفت: بانوی من ما بیر ها جوری افریده شدیم که تا وقتی چیزی ازمون نپرسند

هیچی نگیم...شما هم نپرسیدید

وای چه جالب...هرروز چیزای جالب تری از این سرزمین میفهمم...بابراس

رو کرد سمتمو گفت: بانوی من

باید بریم دنبال نشانه ها دیر شدهسرمو تکن دادمو گفتم:

-حاضرم بریم
نگاهم افتاد به ببرها تا نگاه منو به خودشون دیدن دوباره تعظیم کردن...اصلا
دوس نداشتم جلوم
تعظیم کنن رفتم جلوشونو گفتم:
-لطفا جلوی من تعظیم نکنید
تا ببرها خواستن چیزی بگن بابراس گفت:
-بانو بهتره بریم اینجا زیاد امن نیست
با ببرها خداحافظی کردیمو سوار بابراس شدمو بابراس شروع کرد به دویدن
چقدر تند میدوید هممنطور
که میدوید ازش پرسیدم:
-بابراس الان باید کجا بریم؟
بابراس گفت:
-باید بریم دنبال انگشتر بگردیم...اون انگشتر یکی از نشانه هاست
حرفی نزدم بابراس هم منتظر حرفم نموندو به دویدنش ادامه داد...یعنی
اخرش چی میشه؟ امیدوارم
بتونم بازمانده رو پیدا کنم امیدوارم...یهو ببری ایستاد ازش پرسیدم:
-بابراس چرا ایستادی؟
-باید اینجا دنبال یه نشانه بگردیم یه نشانه ایی که مارو به انگشتر برسونه...
سرمو تگون دادمو چیزی نگفتم چون اصلا چیزی برای گفتن نداشتم خیلی
گیج شده بودم...شروع

کردیم به گشتن همه جاها رو گشتیم بوته ها ... درختها... گلها... اما هرچی
بیشتر می‌گشتیم بیشتر ناامید
میشدیم... انقدر گشته بودیم که دیگه نایی برامون نمونه بود.... نشستم روی
زمینو به بابراس گفتم: ای
بابی دیگه نمیتونم دارم از گشنگی میمیرم
بابراس جلوم زانوزدو گفت:
- بانو شما اینجا بشینید تا من برم چیزی برای غذا پیدا کنم
- وای نه بابراس نرو نمییینی غروب شده تنهایی میترسم
- ترسید بانو سوتی که بهتون دادم یادتون رفته؟ تا احساس خطر کردید خبرم
کنید
سرمو تگون دادم که به یک ثانیه نکشیده بابراس ناپدید شد
نشستم روی زمینو به تنه ی درخت تکیه دادمو چشمامو بستم... اولین چیزی
که به ذهنم امد حموم
کردن بود احتیاج شدیدی به حموم کردن داشتم... صدای خش خش شنیدم
زود چشمامو باز کردم ببری
بود... نفس حبس شدمو ازاد کردم به بابراس گفتم: تویی ببری؟؟ ترسیدم
- متاسفم بانو قصد ترسوند شمارو نداشتم
بهش لبخند زدمو گفتم:
- مهم نیس. چی با خودت آوردی که دارم میمیرم ازگشنگی
- برای شما میوه اوردم بفرمایید

اخ جون بازم میوه ی خوشمزه اما پس خودش چی؟ بهش گفتم:

-پس خودت چی؟

گفت: من یه چیزی برای خودم شکار کردم و اونجا خوردم گفتم شاید خوشتون

نیاد جلوتون بخورم

ماه بود این ببر ماه بود...بدون هیچ حرفی شروع کردم به خوردن...بعداز اینکه

شاممون رو

خوردیم...سرمو دوباره به تنه ی درخت تکیه دادم و زود خوابم برد

-بانو....بانو

اه این صدایه چیه جان مادرت بذار بخوابم

:بانو لطفا پاشید...بانو

اینکه صدای بابی بود....چشمامو باز کردم و کشوقوصی به بدنم دادم...اخ

گردنم خشک شده

بود...شروع کردم به ماساژ دادن گردنم...نگام افتاد به میوه هایی که پیشم

بودن...وای بازم میوه

رو کردم سمت بریو گفتم: وای بابی بازم میوه...انقدر میوه خردم شبیه میوه

شدم

برری گفتم: متاسفم بانو نتونستم چیزی شکار کنم حتما براتون یه چیزی

شکار میکنم...

سرمو تکنون دادم و بدون حرف میوه رو خوردم

بابراس: بانو باید دوباره دنبال یه نشانه بگردیم

بازم سرمو تکنون دادم...که یهو یه گفتم: بابراس من نمیتونم اینجا حموم کنم؟

بابراس گفت: چرا میتونید بانو اما باید تورود خونه حموم کنید
با اینکه شنا بلد نبودم ولی نمیتونستم همینطوری بمونم.
گفتم: باشه مشکلی نیس بریم؟
بابراس گفت: بریم بانو
رفتیم سمت رودخونه....وای چه بزرگو زیبا بود اب چقدر زلال بود
به ببری گفتم بره پشت بوته ها...به هرحال اونم یه مرد بود...خخخ... رفتم
توی رودخونه وای چه اب
گرمی بود تو عمرم انقدر رودخانه ی قشنگی ندیده بودم...شروع کردم به
شستن خودم. تا امدم برم
بیرون پاهام کشیده شدن...یا خدا این چی بود دیگه؟ همینطور داشتم دستو پا
میزدم که بی اختیار
دستمو محکم بردم بالا که اون رودخونه با تمام اب و عظمتش با دستم رفت
بالا...من دقیقا وسط
رودخونه ایستاده بودم.....شروع کردم با دستام به حرکت دادنه آب!!با هر
حرکت دستم اب هم حرکت
میکرد...خدای من یعنی من میتونم اب رو هم هدایت کنم؟
یهو خیز برداشتمو از رودخونه امدم بیرون....ببری با تعجب نگام میکرد...با
بهت پرسید: بانو شما
میتونید اب رو هدایت بدید؟
بهش گفتم: مثل اینکه میتونم

لباسامو پوشیدمو شروع کردیم گشتن دنبال نشونه...داشتیم نا امید میشدیم
...که بوته هارو کنار

زدم...یه شی سفید رنگی پیدا کردم تا دستم بهش خورد به یه کاغذ تبدیل
شد...یا خدا این دیگه

چیه?...کاغذو باز کردم به داخلش نگاه کردم بازم از این خط چیزی
نمیفهمم ببری رو صدا کردم که تند
امد پیشم...

ببری:چیشده بانو؟

ببری یه چیزی پیدا کردم مثل یه نامه اس اما از خطش چیزی نمیفهمم بین
تو میتونی بخونی؟

ببری کاغذو گرفتمو گفتم:بله بانو میتونم
:پس بخون دیگه منتظر چی هستی؟

ببری شروع کرد به خوندن:

-ای تاپسای مهربان حال که به این نشانه ی مهم دست پیدا کرده ای راه بسیار
طولانی را پشت سر

گذاشته ای انگشتر در جنگل ارسالتا در دست پرسا دختر پرنده هاست...
باورم نمیشه یعنی نشانه رو پیدا کردیم...اخ جون...رو کردم سمت ببری و
گفتم:

- باید بریم اونجا

ببری گفت:بانو من نمیتونم شمارو همراهی کنم باید تنهایی برید

-وای چرا تنهایی؟

ببری که دید میترسم گفت:

-نگران نباشید خطری احساس کردید خبرم کنید....

پس امروز باید از این جنگل میرفتم بیرون... ببری بهم نزدیک شد:

-بانو دقت کنید. این گردنبند فقط قدرت تایسا نیست. حتما کارایی دیگه ای

هم داره!!!!!! به درستی ازش

استفاده کنید

-باشه. حتما. حالا من چطوری از اینجا برم بیرون؟؟؟؟؟

-همین راه رو ادامه بدین. از اینجا خارج میشین.

بغلش کردم و از تمام عمق وجودم گفتم:

-ببری!!!!!! واقعا ممنون. بخاطر همه ی کمک کردنات!!!!!! قول میدم که بازمانده

رو پیدا کنم!!!!!!

منو از خودش جدا کرد و درحالی که دور میشد:

-بانو..... سعی کنید سریعترا این کارو بکنید!!!!!!

امروز بالاخره از این جنگل بیرون میرفتم. جنگلی که چهار روز توش

بودم!!!!!! چهار روز پر ماجرا..... و

سه روز..... سه روزه که به گفته ی ببری از مرگ کارل میگذره!!!!!! اخلاقمش

داشت خوب

میشد!!!!!! نمیدونم. شاید هم من اینطوری فکر میکنم. درست مثل اسمش

جذاب و زیبا!!!!!! آه چی میگی

تیارا؟؟؟؟اون یه شیطان بود که کلی بلا سرت آورد.ولی داشت تغییر
میکرد!!!!حقش اونطوری مردن
نبود!!!!انفس عمیقی کشیدم و سرمو بلند کردم. فقط چند قدم مونده بود که از
جنگل خارج بشم:
-هرچی که بود!!!!!!گذشته. باید به دنبال بازمانده برم.فعلا این وظیفه ی منه!!!!
لبخند آرامش بخشی زدم و قدم هامو برداشتم و.....
بالاخره از این جنگل مرموز فرار کردم!!!!خدایا شکرت.به ورودی جنگل که
نگاه کردم لحظه ای صدای
کارل به گوشم خورد:
-به من میگن کارل!!!!!!
صداش داشت تو گوشم اکو میشد. حتما از عوارض استرسه. به محض اینکه
برگشتم شتقق!!!!!!خوردم
به یه سنگ!!!!وا اینکه اینجا نبود. نه تیارانا اینکه سنگ نیست!!!!از فکری که
برای لحظه ای از ذهنم
گذشت اب گلوم رو به سختی قورت دادم و سرمو با لرز بالا آوردم!!!!!!کل دنیا
رو سرم خراب شد.
این.....این مگه.....مگه تو جنگل نبود؟؟؟؟؟خواستم
فرار کنم که یهو چنگ انداخت به
موهام با خشم غرید:
-فکر کردی من مردم؟؟؟؟تیارانا میکشمت!!!!!!

دروغ چرا. با اینکه موهام داشت از جاش کنده میشد، ولی از اینکه کارل زنده بود خوشحال بودم.

نمیدونم چرا.

-وای.....وای وای کارل موهام!!!!!!آخ.....تورو خدا ول کن کندی!!!!!!

-ولت کنم که بازم فرار کنی؟؟؟؟دختره ی احمق!!!!!!

با خشم هولم داد روی زمین که پیشونیم به تیکه سنگی که اونجا بود

خورد!!!!گرمی مایع لزجی که از

کنار پیشونیم راهش رو پیدا کرده بود رو حس کردم!!!!!!حق داشت که فکر کنه

فرار کنم. ولی منکه فرار

نکردم، ببری مجبورم کرد!!!!!!حالا چطوری بهش بفهمونم؟؟؟؟؟

-کارل بخدا.....بخدا من.....

حرفم رو کامل نکرده بودم که با لگد افتاد به جونم!!!!!!ضربه هاش سنگین

بودن و من اصلا طاقت

تحمل این ضربه های سنگین رو نداشتم. مطمئن بودم که پوستم تا چند ثانیه

ی دیگه کبود میشه!!!!!!

زد و زد!!!!!!اول کن نبود، میخواست منو بکشه.....یا بهتر بگم به قصد کشت

منو تا پای مرگ زد!!!!چشمام

سیاهی میرفت. کم کم تمام بدنم از بس که زیر مشت و لگد گرفت سر شد.

چشمام به زور باز میشد.

داشتم به این فکر میکردم که چه خوب گذشت این چند روزی که اون نبود.

چه خوب بود که کسی منو

اذیت نمیکرد. اما حالا.....

این چیزا فعلا مهم نبود. باید زنده میموندم و بازمانده رو پیدا میکردم!!!!!!بعد از

اینکه کاملا حرصش رو

سرم خالی کرد، یقه ی لباسم رو گرفت و به طرف خودش کشید. و خودش هم

کمی به سمت من مایل

شد!!!!پوزخندی که زد، بدتر از هر فحشی بود:

-حالا حالا ها باهات کار دارم. باید بهم بگی که واسه چی به جنگل

میری!!!!!!با دختر پرسا چیکار

داری؟؟؟؟

نا باور بهش خیره شده بودم!!!!اون از کجا میدونست؟؟؟؟؟

-هه!!!!فکر کردی مردم و تمام؟؟؟؟من همه ی اتفاقات رخ داده رو

میدونم!!!!!!دختره تایسا!!!!!!

دختر تایسا رو با لحن مسخره ی گفت. همون طور که یقه ی لباسم تو دستش

مچاله شده بودم محکم به

قفسه ی سینه ام زد که بر اثر ضرباتی که زده بود. خون بالا آوردم و لحظه ی

آخر فهمیدم که با سوتش

اژدهاشو خبر کرد و بعد همه جا تاریک شد.....

کارل:

فکر میکرد که من مردم. چه زود باوره، ولی آگه اون لحظه به طور اتفاقی
آذرخش اونجا نبود. به طور
حتم مرده بودم. اون منو تنها گذاشت و فرار کرد. میخواستم باهاش ملایم تر
برخورد کنم. ولی همش
تقصیر خودشه.
ثانیه به ثانیه تعقیبش میکردم و ازش چشم بر نمیداشتم. باید میفهمیدم که اون
دختر چی میدونه و تا
چه حد میتونه واسه جنگ پیش رو خطرناک باشه. وقتی دیدم به تایسا تبدیل
شد اولش برام تعجب آور
بود. ولی وقتی نوشته های کتاب تاراگاسیلوس به خاطرم اومد. فهمیدم فقط
یک نفر میتونه تایسا بشه
و برای ما خطرناک. که خداروشکر تایسا توی دستهای منه.
نمیگم که زیاده روی نکردم، ولی اون هم منو بین یه مشت ببر گرسنه تنها
گذاشت و فرار کرد. حالا که
فکرش رو میکنم. میبینم چقدر از این دختر نفرت دارم، چقدر احمق بودم که
فکر میکردم شاید بهتر
باشه نکشمش و زنده نگهش دارم.
آذرخش رو صدا کردم و تیارانا رو که از کنار پیشونیش خون اومده بود و از
کنار لبش باریکه ای از خون

جاری بود رو گذاشتم روش. و خودم هم سوارش شدم. برای اینکه از روش
نیفته، مجبوری بغلش کردم.
ولی آیا واقعا از روی اجبار بود؟؟؟؟
سرمو تکنون دادم تا این افکار از سرم ور بشه:
-خب پسر.....مارو به یه جای امن ببر.
غررشی کرد و به پرواز در اومد. پرواز با آذرخش یه حس خوبی بهم میداد.
حس لذت، آزادی، آرامش. من
مجبور بودم تا خشن باشم. مجبور بودم وحشی و سرد باشم!!! من خشن بزرگ
شدم. سعی کردم خشن
باشم اما تا حالا فقط حفظ ظاهر کردم، ولی از اینکه تیارانا زجر بکشه یه حس
خاصی دارم!!!! انمیدونم
اسمش رو چی بزارم. ولی هرچی هست متفاوته.....

تیارانا رو گذاشتم روی زمین و به سمت آذرخش رفتم:
-خب پسر!!!! مواظبش باش تا پیام.
سری تکنون داد و من خنجرم رو برداشتم و در جنگل به راه افتادم. تاراگاسیلوس
جنگل های بزرگ و بی
انتها زیاد داره. خب بهتر بود برای شام چندتا خرگوش شکار میکردم.

در کمین نشسته بودم و منتظر اون سه تا خرگوش بودم که مشغول خوردن
علف ها بودن. منتظر یه
فرصت خوب بودم. حالا وقتشه. یک.....دو.....سه!!!!
با یه حرکت تونستم بگیرمشون. با اینکه گرفتن هرسه تایشون سخت بود، ولی
شدنی بود!!!! خیلی تقلا
میکردن. منم از تقلا کردن متنفر بودم. خنجرمو برداشتم و چشمامو بستم.
هرچقدرم بی رحم باشم
نمیتونم یه بی گناه رو به آسونی بکشم!!!! یه بی گناه کارل؟؟؟؟ ولی تو امروز
داشتی تیارانا و
میکشتی!!!! منظورت چیه؟؟؟؟ خوب فکر کن خودت بگو اون جه گناهی
کرده که امروز به قصد کشت
زدیش؟؟؟؟؟؟
خب.....خب.....خب اون منو با چند تا ببر گرسنه تنها گذاشت.
تو مطمئنی که اون تورو از قصد
تنها گذاشت؟؟؟ سکوت کردم. جوابی واسه این سوال وجدانم نداشتم. پشت
بوته ها بودم که صدایی
شنیدم. یه صدای ضریف.....
-این فکر تو اشتباهه. من مجبور بودم.....

تیارانا:

با درد چشمامو باز کردم. باز هم توی جنگل بودیم. قفسه ی سینم درد میکرد و به سختی نفس

میکشیدم. عجیب بود که دستم باز بود و مثل دفعه ی پیش غل و زنجیر نبودم. دستم رو مشت شده

چندبار روی سینه م زدم تا بلکه راحت تر نفس بکشم و موفق هم شدم. لباسم که تقریباً شبیه بلوز و

دامن بود رو کمی بالا زدم. حدسم درست بود، تمام بدنم کبود و خونی شده بود!!!!

-وحشی!!!!

-اون وحشی نیس!!!!

سرجام سیخ وایسام. یا خدا!!!! این دیگه صدای چیه؟؟؟؟ مطمئنم که صدای کارل نبود. سرمو در اطراف

گردوندم که با یه اژدها رو به رو شدم!!!! از بزرگی اون حیرت زده شده بودم. -تو اونو با یه گله ببر وحشی تنها گذاشتی!!!!!! -نه.

از جام بلند شدم و تا خواستم بهش نزدیک بشم با پرخاش غرید:

-اگه به من نزدیک شی. تضمین نمیکنم تا قبل از رسیدن کارل زنده بزارمت!!!! لبخند آرامش بخشی زدم. این موجود ترسناک نیس، بلکه خیلی هم دوس داشتتیه. دست راستم رو بالا

اوردم و درحالی که بهش نزدیک میشدم گفتم:

-اونطوری که تو فکر میکنی نیس.....بزار توضیح بدم. باشه؟؟؟؟

به چشماش که نگاه کردم هم رنگ آرامش بود. نفسش رو از بینش بیرون داد

که باعث شد موهام

حرکت کنن و مقداریش روی صورتم بریزه. این یعنی ادامه بده. کنارش

نشستم و گفتم:

-مثل صاحب زود قضاوت میکنی!!!!

-نه!!!! تو اونو با ببرهای گرسنه تنها گذاشتی و خودت به تنهایی فرار کردی!!!!

-این فکر تو اشتباهه!!!! من مجبور بودم که کارل رو تنها بزارم. حتی از اتفاقی

که قرار بود براش بیفته

ناراحت شدم.

-مجبور؟؟؟؟

-آره مجبور!!!!!! بابلاس رو که میشناسی؟؟؟ همون ببر اصیل

جنگلی.....اون.....اون مجبورم کرد که

باهاش برم. از یه دختر ضعیف چی انتظار داری؟؟؟؟ منی که فقط به اینجا

اوادم تا بازمانده رو پیدا

کنم و زندگیم هیسپیچ ارزشی برای ساکنین اینجا نداره!!!! من ترسیدم!!!! ترسیدم

از اینکه منو بکشن.

سعی کردم تا ببری و راضی کنم تا با کارل کاری نداشته باشن، ولی ببری هربار

با خشونت با من رفتار

کرد.

به صورتش نگاه کردم و ادامه دادم:

-واقعا چی ازم انتظار داشتی؟؟؟که باهاش بجنگم؟؟؟اونم با یه ببر؟؟من
کینه ای نیستم.....از کارل
هیچ کینه ای ندارم که بخوام تلافی کنم.
توی چشمم دقیق تر نگاه کرد. میخواست ببینه که آیا راست میگم یا
دروغ؟؟؟بینش رو به صورتم
نزدیک کرد و کمی از نفس داغش رو بیرون داد که موهام تو دست باد به بازی
در اومدن و قلقلکم اومد.
با خنده گفتم:
-نکن پسر خوب!!!!!!
ظاهرا میخواست جوابمو بده که یکدفعه کارل از پشت بوته ها بیرون اومد. با
خشم بهم نزدیک شد و
اون خرگوش هارو که حالا مرده بودن رو به طرفی پرت کرد. بهم نزدیک و
نزدیک تر شد و من از ترس
توی خودم میچاله شدم درست به یک قدمیم رسید و دستش رو برد بالا.....
خدایا نه!!!!خدایا نوکرتم نذار منو بزنه. به خودت قسم، اگه این بار هم منو بزنه
تضمین نمیکنم جون
سالم به در ببرم. دستمو از ترس جلوی صورتم گرفتم و به خودم لرزیدم.
تقلایهای اژدهاش رو برای اینکه مانع زدن من بشه رو به وضوح
میفهمیدم،آماده ی کتک خوردن بودم که
در کمال ناباوری دستش روی طره ای از موهام که روی شقیقه ام رو پوشونده
بود نشست و به آرامی

اونهارو کنار زد. دستش که به زخم خورد ناخوداگاه گفتم:

-آییی!!!! نکن تورو خدا درد داره.....

نوچ نوچی کرد و دستمو گرفت و به سمت اژدها رفتیم.

-سوار شو!!!!

سوار شم؟؟؟؟ من از ارتفاع میترسم بعد این میگه سوار شم؟؟؟؟ حتما شوخی

میکنه. فکری که توی ذهنم

بود رو بیان کردم:

-شوخی میکنی دیگه، مگه نه؟؟؟؟؟؟

به صورتش که اصلا آثاری از شوخی به چشم نمیخورد نگاه کردم. کاملاً

جدی و اخمو!!!!!! اب دهنم رو

قورت دادم:

-خب..... خب آخه من..... من از..... من از ارتفاع..... میترسم!!!!

جون دادم تا این چندتا کلمه از دهنم خارج بشه. او مدم از کنارش رد بشم و به

طرف درخت برم که از

موهام گرفت و منو کشون کشون به سمت اژدها برد:

-آیییی..... کارل موهام..... اووووخ..... کندی موهامو..... لعنت به من

که موهام بلنده.

همونطوری غر میزدم که منو جلو نشوند و خودش پشت سرم نشست. و من

زمانی به خودم او مدم که

بین زمین و هوا روی اژدها بودیم. وقتی چشمم به فاصلمون با زمین افتاد جیغ
خفیفی کشیدم و کاملاً

غیر ارادی سرمو بین سینه ی کارل مخفی کردم.

اولش چون شوکه شده بود دستاش از هم باز موند ولی وقتی فهمید واقعا

میتروسم یواش یواش

دستش رو دورم پیچید. اینجا امن بود. نمیدونم چرا؟؟؟ ولی با اینکه این پسر

باعث عذاب منه بازهم

احساس امنیت میکردم. آروم بغل گوشم گفتم:

-ترس از ارتفاع؟؟؟؟ واقعا بچه ای!!!! نمیدونم چی باعث شده بچه ای مثل

تورو بیارن به

تاراگاسیلوس!!!!!!

اون داشت بهم توهین میکرد. پس هنوز منو نشناخته، من آگه اون روی

لجبازیم بلند بشه خدا عالمه که

دنیا رو بهم میزنم!!!! بعله!!!! من اینجوریم!!!! دستمو مشت کردم و کوبیدم تخت

سینه اش:

-هی شازده!!!! من فقط از ارتفاع میتروسم. خب اینم معمولیه، درضمن تو چه

انتظاری از یه نفر داری که

وقتی از خواب پاشد و خودش رو تو ناکجاآباد دید. بعد بفرستش دنبال یه

بازمانده ای که معلوم نیس

اصلاً زنده؟؟؟؟ مرده؟؟؟؟ اصلاً اینجا هست؟؟؟ بعد برحسب اتفاق بیفتی

دست یه شیطان که کاملاً بی

رحمانه درموردت قضاوت کنه و اذیتت کنه. تو بودی نمی
ترسیدی؟؟؟ نه!!! معلومه که نه. چون برحسب
اتفاق اون شیطان بی رحم خودتی!!!! من.....
ادامه ی حرفم زمانی قطع شد که دستای نیرومندش مچ دست ضریفم رو
گرفته بود!!!! هرکاری کردم
نتونستم مچ دستم رو آزاد کنم و سرمو که بالا آوردم چشمامون بهم گره
خورد!!!! این نگاهش رو تاحالا
ندیده بودم. ته نگاهش..... داشتم تو عمق نگاهش نفوذ میکردم که صداسش
مانع پیشروی من شد.
-من..... من بی رحم نیستم تیارانا!!!!!!
آخییی. بچه ام چه مظلوم شد!!!! دست از شوخی کردنات بردار
تیار!!!! ببینش..... تو صورتش دقیق تر
شدم!!!! غم نگاهش باعث شد بگم:
-ببخشید!!!! منظوری نداشتم!!!! عصبی بودم!!!
حرفی نزد. تازه فهمیدم که ازدها روی زمین نشسته. از روش پیاده شدیم و به
سمت رودخونه
رفتیم. وادارم کرد کنار رودخونه بشینم و خودش پارچه ی تمیزی از لای
لباسش بیرون آورد و خیسش
کرد و به طرفم اومد!!!

کاملاً خشکم زد وقتی که دیدم کنارم نشست و موهامو کنار زد و مشغول پاک کردن خونی که روی

صورتم بود شد!!!! این کارل رو نمیشناختم. یعنی چی شده که این همه مهربون شد؟؟؟ تیارانا چرت

نگو!!!! اون فقط داره گندی که زده رو درس میکنه. وضعیفشه!!!! نه!! وظیفه نیست. وظیفه ی یک شیطان

کمک کردن و مهربون شدن نیست.

قیافه ی من وقتی جالب شد که دستش رفت سمت لباسم تازخمام بینه ولی خودم کشیدم کنار و با چشای گرد شده نگاش کردم .

_هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟؟؟

_واقعا نفهمیدی میخوام زخمات ببینم.....

_ممنون، ولی احتیاجی نیست.

بدون توجه به حرفم دستم رو با کمی خشونت کشید و نداشت حرکتی کنم ،چشاش که به زخمام

خورد، متوجه ناراحتیش شدم که سعی داشت نشون نده، جلل خالق از این رو به اون روشده بود .

دستش که به پوستم خورد اخی از درد گفتم که ارومتر مشغول تمیز کردن زخمم شد، از جاش بلندشد

به سمت اب رودخونه رفت ولی اب نزدیک ساحل اونقدر کثیف بود که نتونست از اون استفاده کنه و از

سر اجبار به وسط رودخونه رفت که ناگهان اب خروشان شدو داشت کارل رو

با خودش میبرد نتونستم

بی تفاوت بشینم سریع بلند شدم و با نیروی اب افزاری که داشتم اب رو

اهسته هدایت کردم و به کارل

کمک کردم. کارل که از رودخونه بیرون امد. با تعجب به من نگاه میکرد :

_خوب چیه؟؟؟؟

_چه جوری اینکار کردی؟؟؟؟

_از وقتی تایسا شدم میتونم اب کنترل کنم.....

اسم تایسا چند بار زیر لب زمزمه کرد و برای چند ثانیه تو فکر رفت

کارل:

وقتی زخماش رو دیدم واقعا دلم گرفت و ناراحت شدم ، اصلا من چم شده

مثلا من یه شیطانم کسی

که همه دنیا ازش حساب میبرن حالا به خاطره زخم های این دختر ناراحت

شدم ؟؟؟؟وقتی کلمه ی

تایسا رو شنیدم به فکر فرو رفتم. تایسا یعنی فرشته یعنی کسی که نقطه مقابل

یه شیطانم یعنیبا

صداش به خودم امدم

_هی کارل حواست کجاست؟؟؟

بالاخر کوچیکی که تو چهارم ایجاد شده بود جوابش دادم:

_همینجام.....

_تموم نشد؟؟؟

گیج گفتم :

_چی؟؟؟

شروع کرد به غرغر کردن و با خودش حرف زد که محو چهرش شدم
-بیا میگم کجایی میگه همینجا بعد میگم تموم شد اقا میگه چی خوب گوش
نمیکنی دیگه.....

متوجه من شد که دارم نگاهی میکنم ، اب دهنش قورت داد و گفت :

_چیه؟؟؟

به خودم امدم خیلی جدی گفتم :

_خوب زخمات تموم شد وقت رفته دیگه نباید بیشتر از این وقت تلف
کنیم.....

سرش اهسته تگون داد و منم کلافه بلند شدم دستی به صورتم کشیدم.....

تیارانا:

معلوم نیست پسره از وقتی زنده شده چه بلایی سرش امده ، فکر کنم به سرش
ضربه خورده قاطی

پاتی کرده ، منم بیخیال بلند شدم!!!!واااای اینکه باز داره سواره اژدهاش میشه
، چرا نمیفهمه من از

ارتفاع میترسم. به من نگاه کرد، من از ترس سوارشدن به قدم عقب رفتم
_بس کن تیارانا بیا سوارشو.....

— چرا درک نمیکنی من واقعا میترسم.....

کلافه دستی به صورتش کشید و بعد صدای استوارش به گوشم:

— من نمیزارم بیفتی بیا سوارشو.....

نمیدونم با چه حسابی و با کدوم حسی بهش اعتماد کردم و رفتم جلوی اژدها

نشستم و اونم پشتم، با

صدای کارل اژدها شروع کرد به پرواز کردن که از ترس چشام بستم و صدای

زمزمش کنار گوشم شنیدم:

— من اینجا منتظر.....

حدودای دوساعتی بود که تو هوا پرواز میکردیم با اون که از بلندی میترسیدم

ولی سعی کردم عادت

کنم، حرفای کارلم یه جورایی بهم اطمینان داده بود. خنده داره ولی من دراین

یه مورد به یه شیطان

اعتماد کردم، کسی که بارها قصد جونم کرده بود.....

از حالت تهوع داشتم خفه میشدم که اژدها فرود امد اونقدر حالم بد بود گیج

میزدم که نفهمیدم کجا

فرود امدیم. از زیگزگی راه رفتن من هم کارل تعجب کرد هم اون اژدهای

بدبخت، یه لحظه میخواستم

بزنم زیر خنده. ولی گلاب به روتون هرچه تو دلم بود و نبود روی لباسای

کارل بالا اوردم. تو دلم اشهدم

رو خوندم ، خوب تقصیر من چیه چند دفعه بهش گفتم خودش گیر دادکه
سوارشو.....

چند ثانیه با بهت من نگاه میکرد، احساس کردم اژدها داره میخنده نه احساس
نبود واقعا داشت

میخندید که نگاه عصبانی کارل مانعش شد، بیا دختر یه روزم که این باهات
خوبه تو نزار، اصلا مگه
دست خودمه.....

گفتم الاناس که کتک رو بخورم ولی به جاش با حرص لباسش از تنش
دراورد.....

_ببین با کی ادمم دنبال بازمانده ، گند زدی به لباسم....

اما من محو هیكلش بودم ،باباشیطان، بابا خوشتیب، بابا هیكل
چی داری بلغور میکنی اخه دختر به شیطانم نظر داری اخه؟؟؟خو خوشگله
اخه !!!به تو چه که

خوشگله، با خودم همچنان درگیر بودم که چند تا قدم رفت جلو برگشت
سمتم :

_میای یانه ؟؟؟

_تو که چیزی تفت نیست

_خوب؟؟؟

_اینجوری لخت میخوای بیای؟؟؟

_همچین میگی لخت انگار چیزی تفت نیست ، بعدشم نکنه انتظار داری
همون لباس تنم کنم.....

نه دیدم حرف معقولی میزنه نمیتونم کاری کنم و دنبالش راه افتادم.....

کارل:

با حرص گام برمیداشتم دختره نفهم زد لباسام نابود کرد، تقصیر خودمه که

کلید کردم با اژدها بیاد، چی

چی تقصیر خودمه نکنه انتظار داشتی پیاده این همه راه با این دختر پیام.....

داشتم لباسام درمیآوردم نگاه خیرش به بدنم من یه جوری کرد، بس کن کارل

تو اهداف مهم تری داری

الان فقط هدفِت پیدا کردنه بازمانده اس و بس.....

تیارانا :

الان دوروزه که من با این گل پسر ببخشید گل شیطان چه گیری دادبه گلش

خلاصه با این کارل مشغول

گشتن باز مانده هستم، همه ی این منطقه گشته بودیم فقط یه جایی مونده بود

که اسمش اونقدر

سخت بود یادم نمود و ایشون اصلا به اژدهاشون بعد از اون اتفاق اجازه ی

پرواز ندادن

_من گشتمه دیگه نمیتونم راه پیام.....

_یه خورده دیگه بیا یه سرپناه جلوتر هست.....

شاکی غریدم:

_الان یک ساعته همین داری میگی....

_خوب دست منه مگه ،راه بیا حرف زن....

با تخصی همونجاروی زمین نشستم و گفتم :

_نه من دیگه بیشتر از این راه نمیام

کلافه نگام کرد

_که نمیای نه

از لحن جدیش ترسیدم ولی واقعا خسته شده بودم و گشنه ،بیشتر از این

نمیتونستم راه بیام .اروم

سرم تکون دادم که با گفتن باشه با گام های سری به سمتم امد.از ترس تو

خودم جمع شده بودم و

منتظر کتک بودم ولی درمقابل بهتم من بغل کرد انداخت رو کولش.دهنم از

تعجب باز مونده بود ولی

سری شروع به جیغ و داد کردم :

_هی منو بزار پایین هرکول.....مگه نمیشنوی باتوام.....عجب شیطانی

هستیا!!!!!!د بزارم پایین

انگار جیغ جیغم براش گرون تموم شدکه محکم با دستش به باسنم زد و اخ

من بود که درامد.....

_اخ...

_ساکت شو وقت منو گرفتی ،دارم کولت میکنم پرو شدی.....

_دردم گرفت وحشی...

یه لحظه ایستاد و گفت :

_ جرعت داری یه بار دیگه بگو.....

خیلی مظلوم و اهسته جوابش دادم :

_ هیچی شما به کارتون ادامه بدین

پوفش بلند ول کرد ، اخه باباجان من جام راحت نیست حداقل مثل ادم خیلی

رمانتیک بغلم میکردی

اینجوری من انداخته رو دوشش انگار گونی برنج انداخته نزدیک یه

درخت خیلی بزرگ که بالاش

یه کلبه کوچولو وجود داشت منوزمین گذاشت ، بدون هیچ نرمشی ، بالاخره

شیطانہ دیگه ...

_ الان مثلاً ما چه جوری بریم بالا...

_ چشات بازکن از پله های اون پستی میریم بالا.....

عه راست میگفت پشت درخت چندتا پله ی چوبی بود ، چون پیشش زایه

شده بودم دست به کمر

وطلبکار گفتم :

_ پس غذا رو چیکار کنیم؟؟؟

از پله بالا رفت و در کلبه باز کرد چند ثانیه بعد با میوه های خوش رنگی

بیرون امد

_ مشکلت الان حل شد یا نه؟؟؟

بازم زایه شدم رفت ، از خودم یه نیشگون محکم گرفتم و ازپله ها بالا رفتم

اووووووف

کارل:

الان پنج روزه که ما اینجاایم، پنج روزی که هیچ نشونی از پرسا پیدا نکردیم، واقعا نا امید شده بودم .

تیارانا هم به شدت غر میزد، حیف که عوض شدم خودمم نمیدونم چرا، چه جوری و از کی عوض

شدم . اگه همون کارل قبلی بودم این دختره لجباز و خوشگل زندش نمیذاشتم. باز گفتم خوشگل، کارل

این به تو هیچ ربطی نداره که کی خوشگله کی نیست تو فقط رو پرسا تمرکز کن.....

— هییییی برادر کارل میشنوی صدام؟؟؟

با گیجی گفتم :

—من برادرت؟؟؟

یه دونه محکم زد تو پیشونیش که من جاش دردم گرفت، نا خوداگاه بهش تشر رفتم :

—نزن....

حالا داشت با چشای گرد شده نگام میکرد، کارل احمق هیچ معلومه چه مرگت شده؟؟؟ خودم رو پیدا

کردم و با جدیتی که سعی داشتم همون کارل قبلی باشم جوابشو دادم:

—بهرتر به راهمون ادامه بدیم ، غرغراتم تمومش کن (برای تایید به حرفم فهمیدی هم اضافه کردم)

گیج سرشو تکنون داد و دنبال من راه افتاد.....

تیارانا:

کارل و اژدهاش هردو خوابیده بودن، ولی من خوابم نمیومد الان یازده روزه که
ما در سفریم. اخلاق و

رفتار کارل خیلی بهتر و مهربون تر از قبل شده. این کارل رو دوس دارم!!!!!! آره
دوس دارم کارلی رو که

مهربونه و بهم قول داده تا وقتی باز مانده رو پیدا کردیم کمکم کنه تا
تاراگاسیلوس رو از جنگ نجات
بدیم.

زیادی درمورد این جنگل عجیب و غریب کنجکاو بودم. تازگیا یه حس
عجیب و غریبی داشتم، حس

دونستن!!!! ارتباط برقرار کردن!!!! فکر کنم از اثرات تایسا شده!!!!

خب من باید بدونم!!!! این سرزمین عجیب و غریب و دنیای درونش. غلتی زدم
و از جام بلند شدم. به

چهره ی غرق در خواب کارل نگاه کردم. وقتی میخوابید زیادی دوست داشتنی
میشد. این معصومیت

توی خوابش رو دوست داشتم. هرچندکه وقتی بیداره هم مهربون میشه.

به طرف بوته های تمشکی که اونجا بودن و درست هم قدم من، رفتم. به سختی
کنارشون زدم و از کارل

و آذرخش دور شدم. ای کاش میتونستم منظره ای که روبه روم بود رو توصیف کنم. ولی.....

ولی زیبایی این جنگل که قابل توصیف نبود. بود؟؟؟؟ درست از میان درختها راه باریکی قرار داشت که

حتی وقتی دقت میکردی هم نمیتونستی انتهای این راه رو ببینی. بوته های تمشک و گل هایی که یکی

متفاوت تر از اون یکی بود!!!! دوست داشتم لمسشون کنم. اونطوری بهتر میتونستم حسش کنم.

دستامو از هم باز کردم و به راه افتادم. میدونم اگه کارل بدونه از اونجا دور شدم عصبی میشه. ولی

منکه نمیتونم این حس کنجکاو رو سرکوب کنم. میتونم؟؟؟؟ قدم هامو یکی پس از دیگری برمیداشتم

و جلو میرفتم!!!! این حس لذت واقعا دیوونه کننده بود و دوشش داشتم.

با دردی که توی دستم احساس کردم خیلی سریع واکنش دادم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم. زخم

شده بود، یعنی چی باعث این زخم بود؟؟؟ اطرافم رو برای یافتن نشانه ای کنکاش کردم که چشمم روی

تیغ یه گل با ساقه ی خیییلی کوچولو ثابت موند!!!! اون خون دست من بود!!!! خواستم ازش دور بشم که زمزمه ای رو شنیدم:

-بیا منو بو کن. بین نازم!!!!

ناخودآگاه به سمتش کشیده شدم. کاملاً غیر ارادی قدم هام کنار همدیگه قرار گرفت تا بهش نزدیک بشم. یک قدم!!!! یک قدم مونده بود تا به اون گل عجیب و غریب که الان جثه اش بزرگ شده بود و بستم مایل شده بود برسم!!!! که از پشت بوته ها شخصی به سرعت روی من پرید و من به شدت به زمین خوردم. تازه به خودم اومدم و به اون گل خیره شدم که با دندون های وحشیش زمین رو گاز گرفت و بعد اینکه دید طعمه ای برای خوردن نیست. به همون حالت قبلی خودش برگشت!!!!

اطرافمو کنکاش کردم تا ناجی خودم رو ببینم. بدون اینکه اون صورت اون فرشته رو ببینم گفتم:

- آقا خیلی ممنونم. شما زندگی منو نجات دادین. نمیدونم ازتون چطوری تشکر کنم. شما جون منو نجات دادین.

- نیازی به تشکر نیست بانو!!!!!!

من سرجام سیخ وایساده بودم و به اون صدای آشنا و دوتا چشمی که فقط چندبار دیده بودمش نگاه میکردم!!!!!! درحالی که از دیدنش واقعا خوشحال بودم گفتم:

-!.....!.....! الکس!!!!!! واقعا خودتی؟؟؟؟.....

به نشونه ی احترام خم شد و گفت:

-بانو میدونین چند روزه که داریم دنبال شما می گردیم؟؟؟خدا روشکر که

سالم هستید و اون شیطان

نفرت انگیز آسیبی به شما نرسانده!!!!

از لقبی که به کارل نسبت داده ود اخمامو درهم کشیدم و انگشت اشارمو به

معنی تهدید جلوش گرفتم:

-تو حق نداری به کارل توهین کنی!!!!اون عوض شده و داره کمکم میکنه تا

دختر پرسا رو پیدا کنیم.

از شونه هام گرفت و با لحن محکمی گفت:

-بانو شما خیلی کله شق هستین!!!!میون ما یک جاسوس هست. جون ما

در خطره. شما باید با من

بیاین!!!!

خودمو از حصار دستاش ازاد کردم و درحالیکه عقب عقب میرفتم با اخم

گفتم:

-بایدی وجود نداره الکس!!!!اینجا تاراگاسیلوسه و من فهمیدم که هرکس به

میل و اراده ی خودش

رفتار میکنه.

-ولی کارل یه شیطان!!!!

-کارل عوض شده. داره کمکم میکنه تا تاراگاسیلوس رو از نابودی حتمی

نجات بدیم!!!!

-ولی اون بازمانده رو می کشه!!!!!!

-اون به من قول داده تا با بازمانده کاری نداشته باشه!!!!

پوزخندی زد:

-و شما هم باور کردین؟؟؟؟

از حرکت ایستادم و بهش نزدیک شدم درحالی که میخواستم تو چشماش نفوذ

کنم پرسیدم:

-منظورت چیه؟؟؟؟

-واضحه!!!!اون خوی شیطان رو داره. اون دروغگوئه!!!!فقط کافیه دستش به

بازمانده برسه!!!!

گوش نکن تیارا!!!!!!اون میخواد اعتماد تورو نسبت به کارل از بین بیره. وگرنه

بعد از این همه مدت

واسه ی چی اومده؟؟؟؟با چهره ی جدی گفتم :

-اون عوض شده. و توهم نمیتونی منو نسبت به اون سرد کنی!!!!!!اصلا این همه

مدت کجا بودی که الان

سروکله ات پیدا شده؟؟؟؟

به وضوح دیدم که جا خورد و به سختی آب گلوش رو قورت داد. اینو میشد

از حرکت سیب گلوش به

راحتی فهمید. خواست جواب بده که ناگهان تیری از کنار گوشم رد شد و

صاف به الکس خورد!!!!!!

شکه شدم. نمیدونستم باید چیکار کنم.زبونم بند اومده بود،انتظار هر چیزی

رو داشتم بغیر از زخمی

شدن الکس!!!!وقتی به خودم اومدم که تیر دومی چندسانت پایین تر از تیر

اولی که به کتفش خورده

بود، اصابت کرد!!!!

سریع به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم. با احتیاط سرش رو روی پاهام

گذاشتم، از شدت ضربه از

دهنش خون میومد.

-الکس.....ال.....ال.....الکس...

-بانو!!!!!!مواظب.....خودتون.....باشین.....ن.....نباید.....به

هرکسی.....اعتماد کنین.....به زودی

حقایق.....آشکار.....میشه.....

اشک از چشمام جاری شد. چرا باید اینطوری میشد؟؟؟خدایا این باز مانده

چیه که یکی بخاطرش داره

میمیره؟؟؟؟همونطور داشتم لبمو گاز میگرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه

که چشماش بسته شد!!!!!!

با بهت بهش نگاه کردم:

-ا....الکس پاشو.....پاشو اصلا شوخیه خوبی نیست.....پاشو

الکککککس....

تکونش دادم ولی باز هم جوابی نداد. دستش رو گرفتم. سرده سرد بود!?!!!!!از

روی درماندگی فریاد زدم:

-خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

واقعا سخته که یکی تو بغلت جون بده و تو نتونی کاری برای زنده موندنش
بکنی!!!! دستهای من
می لرزید و چشمام به چهره ی رنگ پریده ی الکس دوخته شده بود که صدای
بوته ها باعث شد افکارم
بهم بریزه!!!!
خدایا باز چه اتفاقی قراره بیفته؟؟؟؟؟؟ قلبم محکم خودش رو به سینه ام
می کوبید. نفس هام نا آرام بود
که بوته ها کنار رفتن و.....

کارل:

عجیب بود که صدای تیارانا رو نمیشنیدم. هرچند خواب همکه باشم، این
دختر اونقدر ورجه وورجه
میکنه که نذاره بخوابم!!!! چشمامو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. سرمو به
سمت چپم که آخرین بار
تیارانا رو دیده بودم چرخاندم که با جای خالیش مواجه شدم!!!!
به تندی از جام بلند شدم که رگ گردنم گرفت. دستمو گذاشتم روش و آخی
گفتم. اطرافم رو جست و
جو کردم. ولی نبود!!!! نبود!!!!!! یعنی فرار کرده؟؟؟؟ نه کارل چرا
چرت و پرت میگی؟؟؟؟ مگه

بهم دیگه قول ندادیم که بازمانده رو پیدا کنیم؟؟؟؟ حتما تنهایی رفته تا

بازمانده رو پیدا

کنه!!!!!! کارل؟؟؟؟!! تو مطمئنی که به تیارانا قول دادی بازمانده و وقتی پیدا کردی

زنده بزاریش؟؟؟؟؟ الان

وقت این حرف ها نیس. باید پیداش کنم. اگه.....اگه اتفاقی براش افتاده باشه

چی؟؟؟ سرمو تکون دادم

تا افکار منفی ازم دور بشن!!!!!! آذرخش از ناآرامی من بیدار شده بود!!!

کلافه به سمتش رفتم:

-نیست!!!! نیست!!!! تیارانا نیست، گم شده!!!!!! همینجا بمون تا وقتی صدات کردم

زودتر خودتو

برسونی.....

سری به معنیه فهمیدن تکون داد و من دویدم تا نشانی از تیارانا پیدا

کنم. هرچی بوته ها رو کنار میزد

و اطراف رو می گشتم خبری از تیارانا نبود. ناگهان یه ترس عجیبی توی وجودم

رخنه کرد!!!! نکنه اتفاقی

براش افتاده باشه؟؟؟؟؟

هیچی نبود!!!! هیچی ناامید از پیدا کردن تیارانا روی زمین زانو زدم و نالیدم:

-نیست..... اتفاق بدی براش نیفتاده باشه؟؟؟

دیگه داشتم از ترس و اضطراب گیج میشدم که صدایی اومد:

-خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ابن صدا رو بخوبی می‌شناختم همون کسیه که چند روزی شده ملکه
ی.....آه الان وقت این حرفا
نیست. حتما اتفاقی افتاده!!!!صدا دقیقا از پشت بوته ها بود.به سمتشون رفتم و
کنارشون زدم که با
قیافه ی وحشتزده و نگران تیارانا مواجه شدم!!!!چشمای بلورینش خیس بود!!!!
لبش از فرط ترس یا گریه می‌لرزید!!!!روی زانو هاشو که نگاه کردم با یه شخص
زخمی مواجه شدم:
-تیا؟؟؟؟اینجا چه اتفاقی افتاده؟؟؟؟
دستهای لرزونش رو که خونی بود رو بالا آورد و نالید:
-کارل.....م.....من باعث شدم....که اون.....بمیره!!!!!!
و بعد زد زیر گریه. نمیتونستم تحمل کنم که گریه کنه.بهش نزدیک شدم. قیافه
ی این شخص خوب
یادمه!!!!ولی فعلا نمیتونم حرفی بزنم. لاقلا برای تیا بهتره!!!!جنازه ی الکس رو
گذاشتم روی زمین و
شونه های تیا رو در دستم گرفتم. باید راضی میشد که اونو نکشته:
-ببین تیا!!!!!!تو اونو نکشتی!!!!به من گوش کن!!!!الان نمیتونم چیزی رو برات
تعریف کنم.لطفا آروم باش
تا بعدا همه چیزو برات تعریف کنم. باشه؟؟؟؟
درحالی که نگاهش روی الکس بود باشه ای زیر لب گفت که به سختی
شنیدمش!!!!نمیتونستم اینجا رها

کنمش!!! همینطوری هم براش خطرناک بود!!! سوتم رو به صدا در آوردم که سروکله ی آذرخش پیدا شد.

تیارانا رو که کاملاً از ترس فلج شده بود و نمیتوانست حرکتی بکنه رو بغل کردم و به آرومی روی

آذرخش گذاشتم. رو به آذرخش گفتم:

-ببین پسر خوب، خیلی مواظبش باش. حتی اگه خودش هم خواست پایین نیمای. تو آسمون پرواز

میکنی و وقتی که صدات کردم میای. فهمیدی؟؟؟

نفسش رو به معنی تایید حرفم به صورتم پخش کرد و با لبخند دستپاچه ای در حالیکه عقب عقب

میرفتم:

-برو آذرخش!!!! برو!!!! و تا من نگفتم پایین نیا!!!!

بعد از این حرفم از روی زمین بلند شد و ازم فاصله گرفت. وقتی مطمئن شدم که جای تیارانا امنه به

صورت الکس خیره شدم. این پسر رو زیادی می شناختم!!!! البته عجیب هم نبود. فعلاً نباید به تیارانا

حرفی بزنم، همینطوری هم داره اذیت میشه!!!!

دانای کل:

بعد از اینکه جای مناسبی برای دفن کردن الکس پیدا کرد به نقطه ی دیگری از جنگل رفت. خوب

میدانست که این کار چه کسی بوده و چه معنی داشت!!!!اولی وقت مناسبی برای بازگو کردن حقایق

نبود!!!!

چند روزی بود که آن دختر عجیب و غریب ملکه ی روح و ذهنش شده بود!!!!از زمانی که فهمیده بود

درمورد اتفاق توی منطقه ی مرموز زیاده روی کرده.واقعا شرمنده ی تیارانا بود!!!!شاید برای یک شیطان

شرمندگی معنایی نداشته باشد.اما در مقابل آن دختر.....

شاید تیارانا زیادی خاص بود!!!!با شاید هم برای کارل اینگونه بود!!!!تیارانا بخوبی توانسته بود برروی

این شیطان به ظاهر بی رحم تاثیر بگذارد!!!!کارل او را دوست داشت!!!!اما.....غرورش اجازه ی بازگو

کردن احساساتش را نمیداد!!!!

وقتی به جای مناسبی رسید فریاد زد:

-کجایییییی؟؟؟؟؟؟منکه میدونم کشتن الکس کار توعه!!!!اولی چرا این کار رو در مقابل تیارانا انجام

دادی؟؟؟؟؟؟

مدتی صبر کرد اما باز هم خبری نشد!!!!بلندتر از قبل غرید:

-لعنتی باتو!!!!!!ام!!!!!!

طولی نکشید که سروکله اش پیدا شد!!!!!!این شخص زیادی ترحم برانگیز بود!!!!چون که به مردم

سرزمینش خیانت کرده بود.کارل سریع به سمتش جهید و به درخت چسباندش:

-عوضی واسه چی الکس رو کشتی؟؟؟؟فکر نمیکردی تیارانا بمیره؟؟؟؟ها!!!!!!

شخص مجهول پوزخندی میزنه و درحالیکه دستش و روی دستهای کارل گذاشته تا خودش رو از حصارش آزاد کنه میگه:

-دستور پدرتون بود!!!!!!من نمیتونم اجازه بدم همه چی به خوبی و خوشی پیش بره و اون دختر زنده بمونه!!!!!!

از جمله ی آخرش لرزی به جان کارل افتاد!!!!!!نه اینکه بترسد، نه!!!!!!فقط نمی خواست برای تیا اتفاقی

بیفتد!!!!!!به راستی که این پسر عاشق شده بود!!!!!!

شخص مجهول از فرصت استفاده کرد و به سرعت باد از انجا دور شد:

-واقعا پدرم به من اعتماد نداره که اینو فرستاده؟؟؟؟اگه اتفاقی برای تیارانا بیفته من هرگز خودم رو نمیبخشم!!!!!!

سوتش را که به صدا در آورد اژدهایش روی زمین فرود آمد درحالی که دختری
که سوارش است خواب
بود!!!! کارل به چهره ی غرق در خواب تیارانا نگریست، و در دل خودش به
معصومیت تیارانا اعتراف
کرد. فعلا نمیتوانست کاری کند. باید در اولین فرصت ممکن همه چیز را
توضیح میداد!!!! چه خوب میشد
اگر بازمانده را پیدا میکردند. آنوقت همه ی مشکلات تمام میشد.
تیارانا را در آغوش گرفته و پای درخت بلوط به زمین گذاشت. شنش را از دور
گردنش باز کرد و روی
تیارانا انداخت. با شنیدن آخرین کلمات آن فرد ترجیح داده بود تا تیارانا را
لحظه ای تنها نگذارد.
چند شاخه از درخت را که خشکیده بودند را کنار هم جمع کرده و از آذرخش
خواست تا آن را روشن
کند. طولی نکشید که آتشی روشن شد. به راستی در گذشته چه بین کارل و
اژدهایش گذشته؟؟؟؟ ان
دورها.... زمانی که کارل فقط هفت سال داشت..... در افکار خود غرق
بود که لرزش بدن تیارانا او را به
خود آورد. هوا که خوب بود. او برای چه می لرزید؟؟؟؟ ظاهرا اتفاق امروز
برای تیارانا زیادی سخت

بود. حق هم داشت. در این سه هفته اتفاقات زیادی غیره منتظره ای برایش
افتاده بود. هضم این اتفاق
برای یک دختر هجده ساله سخت بود. نبود؟؟؟؟
چند شنل دیگر که با خودش برای روز مبادا آورده بود را از لای وسایلش
برداشت و روی دخترک
انداخت. طولی نکشید که نفس های تیا آرام شد و دیگر نلرزید!!!! هوا دیگر
تاریک شده بود. کنار ازدهای
وفادارش دراز کشید و طولی نکشید که به خواب رفت شاید فردا روز خوبی
برای گفتن حقیقت و زنده
نگه داشتن تیارا باشد. کسی چه میداند؟؟؟؟

کارل:
حسابی اعصابم ریخته بهم. یک روز از اون اتفاق گذشته بود و تیارانا اجازه ی
هیچ حرفی رو به من
نداده بود. کلافه بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم!!!! چطور باید بهش
میفهموندم که جونش در
خطر؟؟؟؟ داشتم دنبال یه میوه ای خوراکی چیزی می گشتم تا ببرم و بهش
بدم، قبل از اینکه از
گرسنگی تلف بشه!!!!

هوووووف!!!!!!بالاخره چندتا بوته ی تمشک پیدا کردم.میخواستم بچینمشون

که یه چیزی مانعم

شد.سرمو کمی بردم عقب و به اون گردنبند نگاه کردم. عجیب آشنا میزد.

خدای من!!!!او....او.....اون

گردنبند تیارانا بود!!!!اولی.....

با خشم سرمو به سمت راستم برگردوندم!!!!اتفاقی که نباید میفتاد

افتاد!!!!گردنبند تایسا دست این

چیکار میکرد؟؟؟؟پوزخندی زد و در حالیکه گردنبند رو از انگشتای من دور

میکرد و عقب عقب میرفت:

-آه!!!!جناب شاهزاده!!!!مثل اینکه به خانوم کوچولوتون یاد ندادین زیادی

کنجکاو نباشه. مگه

نه؟؟؟؟پیشاپیش تسلیت عرض میکنم!!!!

خم شد و به نشانه ی مسخره کردن احترامی گذاشت و تا من او مدم بهش

نزدیک بشم پرواز کرد و

رفت!!!!رفت!!!!

خدایا تیارا؟؟؟چه اتفاق براش افتاده؟؟؟سریع به سمتی که تیارانا و آذرخش

بودن دویدم. من به

آذرخش سپرده بودم که مواظبش باشه!!!!وقتی بوته هارو کنار زدم دیدم که

آذرخش با یه تیکه گوشت

مسموم شده. حتما کار اون عوضیه!!!!واای خدا تیارانا!!!!

اطراف رو نگاه کردم نبود!!!!!! تیارانای من نبود!!!!!! روی زمین به زانو در اومدم:

-تیارانا کجا!!!!!! ایی؟؟؟؟؟

به سرعت از جام بلند شدم و معجون ضد مسمویتی که لای لوازم بود رو

برداشتم و درش رو باز کردم

و گذاشتم جلوی بینی آذرخش!!!! تا چند دقیقه ی دیگه بیدار میشه!!!!

خودم هم رفتم به دنبال تیارانا. هنوز زیاد دور نشده بودم که لاشه ی یه ببر رو

دیدم. وقتی بهش نزدیک

شدم تازه عمق فاجعه رو درک کردم. این بری بود که همیشه به تیا کمک میکرد

!!!!!!

جای پنجه ی چندتا حیوون وحشی هم اون اطراف بود. از فکر اینکه اون

حیوونها به تیارانا حمله کرده

باشن موهام سیخ وایساد!!!!!! دنبال یه نشونه گشتم. یه تیکه پارچه ی ابی رنگ

خودنمایی میکرد. پریدم و

بهش چنگ زدم:

-این واسه تیاراناس!!!!!!

همون راه رو ادامه دادم که ای کاش نمیدادم. صحنه ی رو به روم.....

تیارانا:

یک ساعت قبل!!!

کارل مدام رو اعصابمه و میخواد یه موضوعی رو بگه. ولی اصلا حوصله ی

گوش دادن به حرفاش رو

ندارم. نه اینکه دوشش نداشته باشما!!!!!! نه!!!! کارل تازگیا خیلی مهربون
شده.دیگه حتی عصبی هم
نمیشه.ولی من حوصله ندارم. حتی حوصله ی خودمو!!!!
نمیدونم اون چه گوشتی بود که آذرخش داشت میخورد.این ازدها هم رو
اعصابه ها!!!!.هرکاری میکنم
نمیزاره تکنون بخورم.بعد از اینکه گوشت رو خورد خواهید!!!!چه عجب حالا
که کارل نیست و آذرخش
هم خوابه میتونم یه بار این اطراف رو بگردم!!!!
آروم و پاورچین از جام بلند شدم.کفشامو از پام در آوردم و پاهام رو برهنه
روی زمین
گذاشتم!!!!ووووویی.چه حس خوبییه.وقتی که از اونجا دور شدم نفس عمیقی
کشیدم و راه افتادم.
ولی از زمانی که از آذرخش جدا شده بودم باز هم همون حس مزخرف رو
داشتم.حس اینکه یکی داره
تعقیب میکنه!!!!ناگهان جلوی روم یه دوست آشنا رو دیدم.نمیتونم بگم که در
اون لحظه چقدر از دیدن
ببری خوشحال شدم.به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم:
-و!!!!ای ببری!!!!چقدر دلم برات تنگ شده بود.
ازش جدا شدم که خیلی سریع گفت:
-بانو شما نباید تنها بیاین.نباید به هرکسی اعتماد کنید!!!!

آروم زیر لب تکرار کردم:

-به هرکسی اعتماد نکن!!!!

این حرف رو الکس هم بهم زده بود. اما چه معنی داشت؟؟؟؟فکرمو با

صدای بلند بیان کردم:

-این حرفت چه معنی داره؟؟؟؟

خواست چیزی بگه که باز هم همون اتفاق تکرار شد!!!!باز هم دوتا تیر با چند

ثانیه فاصله از پشت سرم

پرتاب شدن!!!!نه نه نه.دیگه طاقت مردن ببری رو ندارم.یه صدایی از پشت

سرم شنیدم. حتی فرصت

گریه کردن رو هم به خودم ندادم.سریع از جام بلند شدم و به پشت سرم

برگشتم که یکی به شدت

گردنبند تایسا رو از گردنم کشید که از درد آخی گفتم.ولی وقتی به خودم

اوادم دیگه تایسا نبودم.با

خشم به شخص رو به روم زل زدم!!!!این اینجا چیکار میکنه؟؟؟با اخم

پرسیدم:

-تو اینجا چیکار میکنی شارل؟؟؟؟گردنبندمو بهم پس بده.

برای گرفتن گردنبند دستم رو جلو بردم که دستشو سریع عقب برد و پوزخندی

زد:

-فکر میکنم بهتر باشه همه چیز رو بدونی. مگه نه تیارانا؟؟؟؟

تیارانا رو با لحن مسخره ای گفت و شروع کرد به چرخیدن دورم:

-منظورت چیه شارل؟؟؟؟

-منظورم؟؟؟خیلی واضحه!!!!واقعا خیلی ساده و ابله‌ی!!!!میدونی کی به
شیطان ها اطلاع داد که تو به
تاراگاسیلوس اومدی؟؟؟؟من!!!!کی الکس رو کشت؟؟؟؟من!!!!کی بیری
تورو کشت؟؟؟باز هم
من!!!!میبینی تیارانا؟؟؟رودست خوردی!!!!
خواستم پیرسم چرا الکس و بیری رو کشته که خودش ادامه داد:
-الکس فهمیده بود منم جاسوسم آخه خودش هم یجورایی جاسوسی
میکرد.ولی این اواخر از کارش
پشیمون شد!!!!میخواست بهت بگه که کشتمش!!!!بیری هم داشت همه چیزو
لو میداد.ولی من قبل از
اون وارد عمل شدم.
-عوضی آشغال!!!!همه چیو به کارل میگم!!!!
خنده ی هیستریکی کرد و درحالیکه عقب عقب میرفت گفت:
-اگه زنده بمونی!!!!
خواستم پیرسم منظورت چیه که دیدم از پشت سرش چندتا گرگ وحشی
بیرون اومدن. شارل فرار
کرد!!!!
-ببینید من اومدم به شماها کمک کنم. آرام باشید!!!!
سردسته ی گرگ ها در حالیکه جلو میومد گفت:

-تو یک خانی!!!!!!تو با شاهزاده ی شیطان همدست شدی!!!!!!بیر اصیل رو

کشتی!!!!!!

تا خواستم بگم نه به سمت حمله ور شدن.تنها کاری که میتونستم بکنم فرار

بود.گوشه ی لباسم به شاخ

و برگ ها گیر کرد و پاره شد.نمیدونستم دارم کجا میرم فقط دویدم.حتی

نمیدونستم که از کدوم طرف

اومدم!!!!!!

برگ ها رو کنار زدم که امیدم نا امید شد!!!!رسیدم به آبشار!!!خواستم برگردم که

دیدم گرگ ها از همه

طرف محاصره ام کردن!!!!!!عقب عقب رفتم.درست بالای آبشار بودم.

پام لغزید و نزدیک بود پایین بیفتم!!!!ارتفاعش هزاران متر بود!!!!!!کارل بهم

گفته بود که این بزرگترین

آبشار تاراگاسیلوسه!!!!!!آب دهنم رو قورت دادم و به سمت گرگ ها برگشتم که

یکیشون بهم حمله کرد و

بازمو چنگ انداخت که همین باعث شد از آبشار پرت بشم پایین!!!!!!

من شنا بلد نبودم.آب خروشان بود و من هرکاری کردم نتونستم مانع از فرو

رفتم بشم.کم کم چشمام

تار شد و نفس کم آوردم لحظه ی آخر یه نوری وارد چشمام شد و بعد چشمام

کاملا بسته شد.اصلا درد

نداشت ولی صدای ضربان قلبم رو می شنیدم که هر از چندگاهی میزد!!!!!!

یه تصاویر محوی بود. نمیدونم شاید هم من خوب توجه نمی کردم. سعی کردم
تمرکز کنم. اره الان
بهتره، یه مراسم بود. مراسم تاج گذاری نمیدونم مال کدوم منطقه بود ولی وقتی
چشم گردوندم متوجه
شدم همه ی قبایل هستن!!!! پس..... پس باید تاجگذاری خانواده ی سلطنتی
باشه. انگار هیشکی اونجا
منو نمی دید. ملکه بدجور اشنا میزد. انگار که من دیده باشمش. واقعا آشنا
بود!!!! دقیق تر که شدم
دیدم!!!! هیییییییییع اونکه خود منم. موهای سفید. چشم های بلوری رنگ. ولی
نه!!!!..... با اینکه زیاد
شبه بودیم اون نشان گل سرخ رو نداشت!!!! داشتم فکر میکردم که تصاویر کم
کم از بین رفته و
تصاویر محو دیگه ای جاشونو گرفتن.
دقیق تر شدم. یه بچه!!!! اره اون یه بچه تو بغل ملکه بود. انگار تازه دنیا اومده
بود. تا خواستن اسمش
رو بگن یکی از سرباز ها سراسیمه اومد:
- سرورم سرورم!!!!!! شیطان ها و دیو ها به قصر حمله کردن!!!!
پادشاه سریع از جاش بلند شد. لحظه ای بعد تصویری از جنازه ی پادشاه
جلوم به نمایش گذاشته
شد. قلبم ناخودآگاه به درد اومد. اون حتی نتونست اسم بچشو انتخاب کنه.

سرمو برگردوندم که با تصاویر دیگه ای رو به رو شدم. ملکه و فرزندش به همراه یه خدمتکار!!!! ملکه

فرزند تازه به دنیا آمده ش رو به خدمتکارش سپرد:

-این کودک آخرین بازماندس!!!!!! مواظبش باش. از اینجا دورش کن جونش در خطره.

خدمتکار بچه رو ازش گرفت:

-بانو اسمش چیه؟؟؟؟

-اسم این بچه.....

تا خواستم اسمش رو بشنوم یکی محکم به سینه ام کوبید که همه ی آب هارو پس دادم. انگار یه بار

سنگین از روی سینه ام برداشتم. چشمامو اروم باز کردم. تار میدیم.

چندبار پلک زدم تا تونستم صورت ناجی خودم رو ببینم. به شدت ضعف داشتم. اروم لب زدم:

-ک.....کا.....کار.....ک.....کارل؟؟؟؟ من...من متاسفانم

که....به.....حرفت.....گوش....ندادم.....

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و نفس راحتی کشید :

-خیلی ترسوندیم تیا!!!!!!

این تیا گفتش رو دوس داشتم. این کارل مهربون رو دوس داشتم. لرز به جونم افتاده بود.

-ک.....کارل.....م.....من سردهمه.....سردهمه.....

طولی نکشید که در جای گرمی فرو رفتم. این آغوش مطمئن رو دوس
داشتم. اینجا به تازگی مکان امنی
برای من شده بود. حرفی نزد. عجیب خوابم میومد. چشمامو بستم و خوابیدم.
عمیق و راحت.....

کارل:

دو روز بود که داشتم دنبالش می گشتم. وجب به وجب آبشار رو گشتم. داشتم
ناامید میشدم که یهو
آذرخش پرید توی آب. فکر میکردم دیوونه شده. ولی وقتی دیدم تیارانا رو با
خودش آورد خیلی سریع
ازش گرفتم!!!!
نفسش هرچند ثانیه یکبار بود و ضربان قلبش به شدت نا منظم بود. مشخص
بود که زیادی آب داخل
ریه هاش شده. هرکاری کردم آب از ریه هاش خارج نشد. برای همین مجبور
شدم تا با مشت بکوبم رو
قفسه ی سینهش!!!!!!
جواب نمیداد!!!! دیگه داشتم ناامید میشدم که آب هارو پس داد. انگار اون موقع
دنیا رو به من
دادن. خیلی خوشحال بودم.

به چهره ی غرق در خوابش نگاه کردم. صورتش زیر نور مهتاب می درخشید.

این چند روزه اتفاقات

عجیب و غریبی افتاده. کنار آذرخش درست رو به روی تیارا دراز کشیدم.

انتقام تیارانا رو از اون شارل عوضی میگیرم. نمیزارم قسر در بره!!!!!! نمیزارم. با

اینکه تیارانا نمیدونه من

دوسش دارم. با اینکه احساس اون رو نسبت به خودم نمیدونم. ولی تمام

سعیم رو برای آرامشش

میکنم. زیر لب آهسته لب زدم:

-حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه!!!!!!

چشمامو بستم و خوابیدم. بالاخره فردا میتونیم دختر پرسا رو ببینیم و می فهمیم

که بازمانده کیه؟؟؟؟

تیارانا:

چشمامو آروم باز کردم. بالای سرم شاخ و برگ درختها بودن. نور خورشید از

لای برگها روی صورتم می

تابیدن!!!!!! دستمو بلند کردم و به صورت نوازش وار صورت فرضی خورشید رو

نوازش کردم.

برای لحظه ای حس کردم خورشید بهم لبخند زد!!!!!! یا خدا!!!! چشمامو چندبار
باز و بسته کردم و با دستام
چشمامو مالیدم. خورشید مثل قبل بود. برای لحظه ای حس کردم خورشید
بهم لبخند زد!!!!!! یا
خدا!!!! چشمامو چندبار باز و بسته کردم و با دستام چشمامو مالیدم. خورشید
مثل قبل بود. بدون هیچ
لبخندی اروم گفتم:
-فکر کنم توهم زدم?!!!!!!
-چپو توهم زدی?????
صدای کارل بود که صورتش درست برابر صورتم قرار داشت. از این نزدیکی
هول شدم اوادم زودی
باشم که پیشونیمون محکم خورد بهم:
-آخخخخخخ
-آیییییی
بهم دیگه نگاه کردیم. من ابرو هامو در هم کشیده بودم و کارل هم داشت زیر
چشمی منو نگاه
میکرد. واقعا قیافمون خنده دار شده بود!!!!!! سعی داشتیم خندمونو کنترل کنیم
ولی موفق نشدیم و
پقی زدیم زیر خنده!!!!!!
-وای تورو خدا قیافشو!!!!!! وای مامان مردم از خنده!!!!!!

شکممو گرفته بودم و روی زمین دراز کشیده بودم که یهو دیدم با اخم دست به

سینه بالا سرم وایساده

و هیچ آثاری از شوخی تو صورتش دیده نمیشه!!!!!! جلدی پاشدم و سیخ

نشستم!!!!!!

-اممممم.....چیزه....خب.....خب.....بیخشید.....

لبامو غنچه کردم و سرمو به عادت بچگونه ام به سمت چپم خم کردم که باز

هم موهام روی پیشونیم

ریخت!!!!!! بدفعه ای دیدم کارل قرمز شده و الاناس که بترکه!!!!!! زود پاشدم و

دست به کمر جلوش

وایسادم:

-چیه کارل؟؟؟؟؟ مردی بحمدلله؟؟؟؟؟ نذرم مستجاب شد؟؟؟؟؟

یهو مثل شیطونکی که ول میکنی زد زیر خنده!!!!!! وا بچه ام از دستم رفت!!!!!!

-دیوونه هم که شدی رفت پی کارش!!!!!!

درحالی که با ته ریش نداشته ام ور میرفتم و به قول خودم قیافه ی انیشتی به

خودم گرفته بودم و

یه تای ابرومو بالا داده بودم گفتم:

-فکر خوبیه که وقتی برگشتم زمین اینم ببرم به یه روانپزشکی!!!!!! روانکاوی

چیزی نشونش بدم!!!!!! بد

فکریم نیست!!!!!!

کارل در حالیکه سعی داشت از زمین بلند بشه گفت:

-تیا باور کن یه کلمه از حرفاتو نفهمیدم!!!!!!

-واسه اینکه نفهمی دیگه!!!!

-نفهم چیه؟؟؟

از فکر بیرون اومدم و گیج به کارل نگاه کردم. وقتی دید بهش گوش نمیدادم گفت:

-ول کن. باید هرچه زودتر بریم پیش دختر پرسا!!!!اون طرف رودخونه میتونیم پرسا رو پیدا کنیم!!!!

-حالا چطوری از اینجا رد بشیم؟؟؟؟

-یعنی تو نمیدونی؟؟؟؟

ناراحت به جای گردنبندم دست زدم و سرمو انداختم پایین. کارل فهمید ناراحتم کرده اومد دوتا انگشت

سبابه و اشاره اش رو گذاشت زیر چونم و صورتمو بالا آورد:

-تیا؟؟؟؟بین بهت قول میدم که گردنبندو پیدا کنیم و اون شارل لعنتی رو به سزای عملش برسانیم.

هووووم؟؟؟؟

نمیخواستم ناراحت یا ناامیدش کنم. برای همین لبخندی زدم و گفتم:

-اگه تو قول میدی. حتما بهش عمل میکنی!!!!

احساس کردم صورتش تو هم رفت. دستمو جلوی صورتش تگون دادم ولی انگار تو دنیای دیگه ای بود:

-کارل؟؟؟؟

به خودش اومد.

- نمیخواهی بریم؟؟؟؟

-چرا چرا!!!!!!بریم!!!!

با کمک کارل سوار آذرخش شدم. با آذرخش دوست شده بودیم و دیگه

نمی ترسیدم. بلکم حس آرامش

و شادی پیدا می‌کردم. سعی کردم روی آذرخش بلند بشم. کارل با این کارم

مخالف بود. ولی من لجباز

بودم. برای همین روی دوپام وایسادم. از ته دل فریاد زدم:

- بازمانده هههههههههه.....منتظرم باش دارم میام پیدات کنم!!!!!! دختر

پرسا من او مدممممممممم!!!!

و بعد صدای خنده ی من و کارل بود که توی آسمون پخش شد. نمیدونم آیا

کارل منو دوست

دوره؟؟؟؟؟؟

این جنگل زیادی بزرگ بود و من دیگه داشتم خسته میشدم. این کارل بیشور

هم که هرچی میگم خسته

ام. می‌گه پنج دقیقه ی دیگه یه جا استراحت میکنیم!!!! بابا من یه آدم معمولیم و

تویہ شیطان!!!!آخہ

عزیز من چرا ما دوتا رو باهم مقایسه میکنی؟؟؟؟ به لباسش چنگ زدم و

نالیدم:

-کارل بخدا دیگه خسته شدم!!!!بشین!!!!

-پنج دقیقه ی دیگه

با عصبانیت حرفشو قطع کردم:

-پنج دقیقه پنج دقیقه!!!!یک ساعته داریم راه میریم. پنج دقیقه نشد؟؟؟

-|||||؟؟؟باشه پس بشینیم!!!!

دهنمو کج کردم و اداشو در آوردم:

-|||||؟؟؟باشه پس بشینیم!!!!چه عجب فهمیدی!!!!

-غر زن بشین!!!!

-اگه نمی گفתי هم همین کارو میکردم!!!!

روی زمین نشستم که چشمم به یه پرنده ی زخمی خورد. چهار دست و پا

خودمو رساندم بهش. رنگش

زیادی عجیب و غریب بود!!!!?سرمو کج کرده بودم و بهش نگاه میکردم.

-طفلکی زخمی شده!!!!الان خودم زخمتو می بندم.

گوشه ای از لباسم رو پاره کردم. اول زخمش رو با آبی که کارل آورده بود

شستم و بعد بالشو بستم. تو

دستم گرفتمش و روی زمین نشستم:

-آخییی حتما گرسنه ای مگه نه؟؟؟؟الان بهت غذا میدم!!!!

چندتا شاتوت تو دستم گرفتم که مشغول خوردن شد. منم با لذت داشتم به غذا

خوردن اون نگاه

میکردم. آب رو جلوش گذاشتم که کارل گفت:

-نمیخوای خودت میوه بخوری؟؟؟؟

-چرا چرا!!!!!!

مشغول خوردن میوه شدم که دیدم پرنده تکنون های عجیب و غریب میخوره و
از ما دور

میشه. خواستم بگیرمش که فرار کرد. بازم سعی کردم که دوباره فرار کرد.

-کوچولو بیا اینجا. منکه کاری باهات ندارم!!!!!! من فقط.....

ادامه ی حرفم با دیدن اتفاق روبه روم قطع شد. چشمم از حلقه بیرون

زد!!!!!! در حالی که به کارل نزدیک

میشدم گفتم:

-ت....تو.....تویه.....دختری.....!!!!!!

سرش رو خم کرد:

-بانو تیارانا با من کاری داشتن؟؟؟؟ اوه گستاخی منو ببخشید بانو. من پرسا

دختر پرنده ها هستم.

درحالی که خوشحال بودم بالا و پایین پریدم و کف دستامو بهم کوبیدم:

-آخ جووووون. بالاخره پیدات کردم. میشه حلقه ای که بازمانده رو مشخص

میکنه بهم بدی؟؟؟؟

با شکاکی پرسید:

-از کدوم حلقه حرف میزنی؟؟؟؟

-همونی که وقتی پیش بازمانده رفت تبدیل به تاج میشه!!!!!!

کمی فکر کرد و بهم نگاه کرد. با خوشحالی گفتم:

-میشه؟؟؟؟ لطفا!!!!!!

گفتم الان قبول میکنه و گردنبند رو میده. ولی با حرفی که زد خنده از روی لبام

پاک شد. اون میخواست

مارو امتحان کنه؟؟؟؟

-یعنی چی که امتحان کنی؟؟؟؟تورو خدا ما سه هفتس که همینجوری ویلون

و سیلونیم!!!!بعد تو

میخوای مارو امتحان کنی؟؟؟؟

-من باید بدونم شما لیاقت اینو دارین که انگشتر رو داشته باشین یا نه!!!!

از روی اجبار خواستم بگم باشه که کارل منو کشید یه گوشه:

-تیا واسه چی شرطش رو قبول میکنی؟؟؟؟مطمئنی که انگشتر دست این

دخترس؟؟؟؟

-کارل ما چاره ای نداریم. باید قبول کنیم.

-ولی این یه ریسکه تیارانا!!!!!!

-حداقل شانسمونو امتحان کردیم.

کلافه و دودل بود. خب حقم داشت تو این چند روزه اتفاقات عجیب و غریب

زیاد برامون رخ داده بود:

-میدونی که جونت به خطر میفته؟؟؟؟

لبخند مهربونی بهش زد. باید بهش امید میدادم نباید ته دلش رو خالی

میکردم:

-مواظب خودم هستم. اتفاقی نمیفته.

-خب.....خب اگه تو اینطوری میخوای من حرفی ندارم.

یکی از اون لبخندهای خوشگلمو تحویلش دادم و به سمت پرسا رفتم:

-قبوله. بگو باید چیکار کنیم.

با خوشحالی گفت:

-میدونستم!!!!!!

دستش رو بلند کرد و دریاچه ی سیاه رنگی رو از وسط درختی که اونجا بود باز کرد:

-شما باید برید به این منطقه. هردوتای شما بدون اژدهاتون!!!!!!

-فقط همین؟؟؟؟؟هیچ توضیحی نداری؟؟؟؟؟

-من نمیتونم زیاد توضیح بدم. خودتون باید برید و با شرایط رو به رو شده و

قبول بشین!!!!شما توی

پنج مرحله امتحان میشین. بیشتر از این نمیتونم توضیح بدم. موفق باشید!!!!!!

کارل دستمو گرفت. نگاهی بهم کردیم. شاید این امتحان ها زیادی سخت بود.

کسی چه

میدونست؟؟؟؟!!برای هم آرزوی موفقیت کردیم و به سمت اون دریاچه که

بیشتر شبیه سیاه چاله ی

فضایی بود رفتیم!!!!!!

دانای کل:

تیارانا روی زمین بیهوش افتاده افتاده بود. هنگام عبور از دریچه به شدت روی

زمین خوردند و هر کدام

به طرفی پرت شدند. عده ای سرباز سیاه پوش که اگر دقت میکردی اولین

چیزی که در صورتشان

نمایان میشد دندان های نیش بزرگشان و لکه های خون بود!!!! تیارانا رو

محاصره کرده بودند.

کمی بعد تیارانا کم کم هوشیاری خودش رو به دست آورد و با تنها چیزی که

رو به رو شد عده ای

سیاه پوش با دندان های نیش بلند و لکه های خشک شده ی کنار لبشان

بود!!!!

تیا به سختی آب دهانش را قورت داد:

-ای..... اینجا کجاست؟؟؟؟

سربازی جلو آمد و با خشونت بدون اینکه پاسخ سوال تیارانا را بدهد او را از

زمین بلند کرد. به گونه ی

که تیارانا در دل خود اعتراف کرد که دستش الانه که کنده بشه!!!!

لحظاتی بعد کارل و تیارانا هردو تا دست بسته جلوی تخت پادشاهی به زانو در

آمده بودند. درحالی که

تیارانا نمی دانست کجاست و کارل از اتفاقی که قرار بود برای هردوی آنان

بیفتد در دل خویش دختر

پرسا را نفرین میکرد. بالاخره تیا لب به سخن گشود. ارام پرسید:

-کارل؟؟؟میگمااا اینجا کجاس؟؟؟

-اینجا؟؟؟آخر دنیا!!!!!!کارمون تمومه تیا تموم!!!!

تیا که از حرف های کارل سر در نیاورده بود و مرحمی برای ترس خود پیدا

نکرده بود با لرز گفت:

-یعنی چی که اینجا آخر دنیاس؟؟؟؟سرت به جایی خورده که داری هذیون

میگی؟؟؟؟

-حرف نزن تیا!!!!!!اینا همش تقصیر توعه!!!!

تیارانا که هنوز هیچی از حرف های کارل نفهمیده بود خواست دوباره سوالش

را تکرار کند که مردی

درست رو به رویشان.روی تخت پادشاهی نشست.تیا در دل گفت:

-این مرد حتما باید پادشاهشون باشه.

بالاخره پادشاه لب به سخن باز کرد:

-من سلوریا پادشاه خون آشام ها هستم!!!!!!ببینم امروز برام چی آوردین!!!!

روی سخن سلوریا با سربازانش بود.دو سرباز زیر بازوی کارل و تیارانا را گرفته

و آنها را به تخت سلوریا

نزدیک کردن:

-یه شیطان و.....

پادشاه پرسید:

-و؟؟؟؟؟؟

-ویک دختر با نشان گل سرخ!!!!

پادشاه که از شنیدن این حرف واقعا هیجان زده شده بود از روی تخت بلند شد نزدیک تر رفت:

-باید نشان رو ببینم!!!!

سرباز اطاعتی کرد و تیارانا رو نزدیک تر برد و کارل هر چه تلاش کرد که مانع این کار شود

نتوانست!!!!تیارانا ترسیده بود. این را از بدن سرد و لرزانش میتوان فهمید!!!!همین ترس باعث

خوشحالی سلوریا میشد!!!

سرباز تیارانا را درست رودرروی سلوریا نگه داشت و موهای کنار شقیقه اش را کنار زد که گل سرخ

نمیان شد.تیارانا لحظه به لحظه بیشتر می ترسید و سلوریا هرچه بیشتر

میگذشت نفس هایش تند و

دندان نیشش بلند تر میشد.

کارل در دل میگفت:

-تیارانا نترس!!!!!نترس لعنتی اینطوری خودتو نابود میکنی.

اما تیا که حرف های کارل را نمیشنید، می شنید؟؟؟؟تا کارل خواست حرفش را بلندتر بگوید کار از کار

گذشت و صدای جیغ دلخراش تیارانا بود که قصر سلوریا را به لرزه در آورده بود و صورت کارلی که

چون دل آن را نداشت صحنه ی مقابل را ببیند به سمت راست خم شده بود!!!!

تیارانا:

حدود دوسه ساعتی میشه که از اون اتفاق وحشتناک گذشته. گردنم درد

میکنه!!! کارل گفت نباید

میترسیدم. اما اون چه میفهمه که وقتی جلوی روت یه خون آشام بود و دندون

نیشش هر لحظه بلند تر

میشد چی میکشیدم!!!! آره من ترسیدم وقتی اون دندون های نیش لعنتیش رو

توی گردنم فرو کرد و تا

میتونست از خونم خورد!!!!

گردن و لباسام همگی خونی هستن. بعد از اون اتفاق مارو آوردن به یه اتاق

تاریک و سرد و نمور که

توش فقط یه مشعل روشن بود و دست و پامونو محکم با زنجیر بستن:

-تیا؟؟؟؟

به سختی جواب دادم:

-ب.....ب.....بله.....

-به نظرت از اینجا چون سالم به در می بریم؟؟؟؟

-ن.....نمی دونم!!!!.....

-دیدي بهت گفتم نباید به اون دختره اعتماد کنیم؟؟؟؟

-کارل؟؟؟؟!!!!

-چیه؟؟؟؟؟؟

به سختی سرمو به سمتش چرخوندم:

-لا....لا اقل.....تمام تلاشمونو.....کردیم.....

ساکت شد. انگاری نمی خواست منو بیشتر از این اذیت کنه!!!! دروغ

چرا؟؟!! داشتم تو دلم اون پرسای

لعنتی رو فحش میدادم!!!! عوضی مارو فرستاده میون یه مشت خون آشام

وحشی!!!! بعد میگه شماها

باید تو این امتحان پیروز بیرون بیاین!!!!!! لعنتی!!!!

-تیا؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟؟؟

-نه!!!! نمیدونم سرم داره گیج میره!!!!

-طبیعیه. سلوریا مقدار زیادی از خونت رو مکیده!!!! باید طاقت بیاری!!!!

-اما..... آخه چجوری؟؟؟؟ فکر کنم دوبار دیگه هم از خونم بخوره کارم

تمومه!!!!

-میدونم. ولی نترس. نباید بترسی تا جرأت نزدیک شدن بهت رو پیدا نکنه....

میخواستم ببرسم چطوری که یهو در اتاق با شدت باز شد و دختری اومد

تو. نگاهش آشنا بود. درست

همرنگ نگاه سلوریا!!!! ناخودآگاه با دیدن نگاهش به خودم لرزیدم که خیلی

سریع اومد پیشم:

-اوممممم!!!!بین اینجا چی داریم!!!!یه شیطان دربند و یک دختر
استثنایی!!!!!!

-من....اصلا.....دختر استثنایی.....نیستم.....
موهامو به شدت کنار زد که از درد آخی گفتم. ناخن بلندش رو گذاشت روی
شقیقه ام، درست روی نشانم
و فشار داد:

-ولی این نشان که خلاف این رو ثابت میکنه!!!!
-اون فقط.....نشون میده که.....من میتونم.....بازمانده رو پیدا
کنم.....همین وبس.....
خنده ی عصبانی کرد و درحالیکه هنوزم موهام توی دستش بود صورتش رو
بهم نزدیک کرد و با خشم
غرید:

-شاید اون احمق ها فکر کنن تو به درد نخوری!!!!!!اما.....تو تنها کسی
هستی که میتونی با خونت مارو
جاودانه کنی!!!!!!
جاودانه؟؟؟؟خدایا اینجا چه خبره؟؟؟دارم دیوونه میشم:
-احمق نباش دختر جون. جاودانه؟؟؟داری جک میگی؟؟؟من هیچی نیستم
چون اگه بودم یه خاکی تو
سر خودم می ریختم. تو اینطور فکر نمیکنی؟؟؟
-اوووومممممم بزار فکر کنم.....نه!!!!چون توی کتابمون نوشته. کتاب
بنیان گذار خون آشام ها.....و

من هم نمیزارم پدرم به تنهایی جاودانه بشه!!!!
اه خدای من!!!!سلوریا پدرش بود؟!؟!؟! خواستم بگم اینکارونکنه که با دیدن
دندون های نیشش که

داشتن بزرگ میشدن بازهم ترسیدم. بدنم سرد سرد بود!!!!تا به خودم پیام
گردنمو گاز گرفت:

-آیییییی.....خدا!!!!!!

میتونستم حس کنم که دندونش همچنان هم داره رشت میکنه!!!!دندونش
داشت بزرگ میشد.هرچی

من میلرزیدم بزرگ شدن دندون های اونم حس میکردم.وای خدایا با چه
صدایی داشت خونمورو

میمکید!!!!!!بوی خون حال خرابمو خرابتر میکرد!!!!چشمام دیگه داشتن تار
میشدن.

لحظه ی آخر صدای پاره شدن زنجیر ها و کسی که بشدت اون دختر رو از من
جدا کرد رو حس کردم و
بعد دنیای جلوروم تاریک شد.....

کارل

اون دختره ی احمقو گرفته بودم زیر مشت و لگد اون به چه حقی داشت تیارانا
رو میکشت...نگهبانا

امدنو به زور اون دختر و نجات دادن... اگه نمی امدن میکشتمش... جرات نگاه
کردن به تیا رو نداشتم اما
یهو برگشتمو نگاهش کردم... وای خدا چه به روزش امده رفتم سمتشو بغلش
کردم سرش روی سینه ام
بود حالش خیلی بد بود... کلافه بودم کلافه از اینکه داشت پیشم جون میداد
ولی نمیتونستم براش
کاری بکنم صورتش رنگ پریده و لباس سفید شده بودن اما هنوز هم خوشکل
بود خم شدم رو صورتش
چشمامو بستمو لباسو بوسیدم میخواستم هم خودم به آرامش برسم هم اون از
عشق من قدرت
بگیره... الان چی گفتم؟ عشق یعنی من عاشق شدم چرا اخه چرا!!!! من چی تو
این دختر دیدم؟؟؟ سرشو
بغل کردم حاضر بودم همه چیزمو بخاطرش بدم، حتی جونمو ولی زنده
بمونه... ما باید از اینجا فرار
کنیم هرطور که شده. تیا تنهام نذار میدونم خیلی عذابت دادم اما تو مهربون
باشو عذابم نده خواهش
میکنم. پیشونیمو چسبوندم رو پیشونیش که یهو در باز شد تیارانا رو به خودم
فشار دادم محاله بذارم
نزدیکش بشن.... محاله.... بازم یک دختر که از سرو صورتش معلوم بود اونم
خون اشامه امد داخل. بهم
لبخند زد لعنتی اگه میتونستم دندوناشو خورد میکردم امد نزدیکتر و گفت:

-سلام من جولینا هستم.نوه ی پادشاه خون اشام ها

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-که چی توهم امدی جاودان بشی؟(ویه پوزخند به ادامه ی حرفم اضافه کردم)

بازهم لبخند زدوگفت:

-نه من نیومدم که خونی از این دختر بخورم من امدم شمارو نجات بدم دوباره پوزخند زدمو گفتم:

-توقع داری باور کنم؟؟؟ تو هم یه خون اشامی و تشنه ی خون به تیارانا نگاه کرد که دوباره محکم به خودم چسبوندمش نمیذارم...نمیذارم بهم نگاه کردو گفت:

-دوسش داری!؟

از سوالش شوکه شدم با عصبانیت بهش گفتم:

-بهره از اینجا بری چون ممکنه اون دندان های بلندتو از دست بدی

بازم اون لبخند اعصاب خوردکنش رو زدو گفت:

-همه نگهبان هارو مسموم کردم بهره قبل از اینکه بیدار بشن فرار کنيد باورم نمیشه یعنی...یعنی اون واقعا داره به ما کمک میکنه؟؟؟ پا شدمو تیارانا رو بغل کردم راه افتادم

سمت در که یهو برگشتموگفتم:

-ممنون

-بهتره برید...امیدوارم زنده بمونه

ومن به این فکر میکردم که چقدر عوض شدم...

از جوجینا تشکر کردم و برگشتم فرار کنم که دوباره صدایش متوقفم کرد:

-اینو بگیر بهش بده حالش بهتر میشه، امیدوارم که جوابش به این دارو

واکنش نشون بده

-باش، بازم ممنون

-از این طرف جنگل برین، یه چیز دیگه اگه یه خون اشام دیگه از خودش

بخوره امکان زنده بودنش

نیست

تیارانا محکم به خودم فشارش دادم و گفتم:

-ممنون، حواسم هست

وبعد شروع کردم به دویدن، با وجود تیارانا تو بغلم سخت بود ولی هرچور

شده بود بدون اینکه به

عقب نگاه کنم فقط فقط میدویدم تا اینکه به نفس نفس زدن افتادم، به یه

جای ناشناخته رسیده بودم

تیارانا اروم گذاشتم زمین، فوری به سمت رودخونه رفتم یه خورده آب خوردم

وبعد متوجه پاکتی شدم

که جولینا گفت به تیارانا بدم، فوری بازش کردم و با دونه های قرمز رنگ

کوچولویی متوجه شدم.

رفتم نزدیک تیارانا و اروم اونارو تو دهنش ریختم، خودمم به یه درخت تکیه

دادم و منتظر به تیارانا

نگاه کردم.....

تیارانا:

با حس گردن درد شدیدی چشم باز کردم، ناخودگاه اخم درامد. چشم به
اطراف گردوندم من کجام
؟چه اتفاقی افتاده ؟به گیجگام فشار اوردم و بعد اون خون اشام ترسناک یادم
آمد. یه لحظه لرزیدم
،عجیب بود که هنوز زنده. دوباره به اطراف نگاه کردم کارل رو دیدم که خسته
به درخت تکیه داده بود
و خوابیده بود.چهرش تو خواب شبیه پسرای تنخس شده بود، بلندشدم سمت
رودخونه رفتم کمی اب
خوردم و با دستای که اب توشون بود به سمت کارل امدم و اب رو صورتش
ریختم . با اعصابنیت و
ترس از خواب بیدارشد ولی وقتی که چشاش به من افتاد اون خشمش جاش
به مهربونی داد و از جاش
بلندشد ،باعث تعجب خودمم شده بود ، یه لحظه گفتم کارم تمومه ولی
حالا..... ولی حالا این قیافش
رو که دیدم متعجب شدم
_تیارانا خوبی ؟؟؟حالت بهتره ؟؟؟
جانممممممم این الان با منه ؟؟؟از کی تا حالا اقا میتونه خشمش کنترل
کنه ، به حق چیزای ندیده و

نشنیده.....

_اره.....بهترم.....

_خداروشکر پس جواب داد

_چی جواب داد ؟؟؟اصلا چه جوری من زندم ؟؟؟

_میگم برات ، بشین بگم

همه جریان که کارل برام تعریف کرد ، خدارو صد هزار مرتبه شکر کردم که

جوجینا کمکمون کرد وگرنه

من حتی فکرشم برام غیر قابل تحمله. قار و قور شکم بود که سکوت بین

مارو بهم زد

_من گشتمه

پوفی کشید ، معلومه که باز کلافه شده ولی جلوی خودش میگیره .

_اگه غیر این میگفتی تعجب میکردم

زیر لب غرغر کردم :

_خوب من نمیتونم با اون همه وضعیتی که تحمل کردم گشتم بمونم ، خودش

قوی اقا فکر میکنه همه

مثل اونن.....والله چه توقعاتی که ندارن حالا خوبه من انسانم.....

سرم بالا کردم دیدم کسی نیست ، دهنم باز موند یعنی این همه مدت داشتم

برای خودم بلغور میکردم

،بیشور.....

با قرار گرفتن همون میوه های قبلی جلوم اشتهاام کورشد ، اه یعنی چی همش

غذاهای تکراری.....

_اخه چه قدر از این میوه ها بخورم

_حالا تو به بزرگی خودت ببخشید ، فعلا قصر دم دستم نیست تا غذاهای

رنگارنگ بهت بدم

از سر اجبار شروع به خوردن همون میوه ها کردم ، از مردن که بهتر بود تابعدم

خدا بزرگه

میوه هارو فقط به اندازه ای خوردم که سیربشم و از گشنگی نمیرم وگرنه واقعا

از طعمشون خسته

شده بودم

_بهتره که دیگه حرکت کنیم ، توهم حالت خوبه دیگه؟؟؟

_از صبح صد دفعه پرسیدی ، بله خوبم

حالم خوب بود فقط جای گاز اون دختره روانی که زخم شده بود درد میکرد ،

تو این جنگل عجیب و

غریب همراه کارل راه افتادم . از یه جنگل درمیومدیم تو یه جنگل دیگه

میرفتیم خدا ایندفعه به خیر

کنه چه بلایی قراره سرمون بیادچند دوری زده بودیم و من احساس

میکردم که هر دفعه سر

جای اول رسیدیم انگار نه انگار که جلو میریم ، شاید احساس منه . تکه ای از

لباسم رو کندم و به دور از

چشم کارل به درختی بستم اگه دوباره اینجا برگردیم مشخص میشه . نیم

ساعت راه رفتیم و دوباره

من احساس کردم که سر جای اولمونیم، سرم برگردوندم تا تیکه لباسم پیدا کنم
که دیدم بله از حدسم
درست بود.....

— مطمئنی داریم درست میریم؟؟

باصدای محکمش جواب داد:

— آره، پس چی فکر کردی؟؟؟؟

دست به کمرم شدم

— ایندفعه اشتباه کردی اقا.....

برگشت سمت

— منظور اینکه ما از اولم چند قدم بیشتر نرفتیم.....

— یعنی چی.....

کل جریان براش تعریف کردم، جملمم کامل تموم نشده بود عنکبوت های

بزرگ سه چشمی محاصرمون

کرده بودن، وحشت کرده بودم کارل امد جلوم ایستاد و من عقب انداخت

.اون عنکبوتی که از همه

بزرگ تر بود شروع کرد به صحبت کردن:

— فکر نمیکردم اینقدر زود تشخیص بدی که جنگل تکراریه دختر جوون.....

کارل بیشتر من پشتش قایم کرد که کنارش زدم و امدم جلو

— حالا که فهمیدم، چه بلایی میخواین سرما بیارین.....

— بستگی داره به سوالات من چه جوری پاسخ بدی.....

یه خورده مکث کردم و گفتم:

—پرسین—

—اینجا چیکار میکنید—

نمیدونم چرا احساس کردم که روراست بودن انتخاب کنم و راستش بگم ، تا حالا ندیده بودم کسی با

راست گفتن اتفاقی براش بیفته جریان براش تعریف کردم که در تمام مدت تعریف کردن من کارل

دندوناش بهم فشار میداد ، اگه جا داشت کلم میکنند.....

—تو از کجا امدی؟؟؟—

—من مال این سرزمین نیستم ، بیشتر از این نمیتونم بگم.....—

—انتظار داری ولت کنم بری ، درحالی که تو می تونی خوراک ناهارم باشی
؟؟؟

اب دهنم قورت دادم ، دروغ چرا واقعا از این عنکوبت ها میترسیدم .

—انتظاری ندارم ولی لطف بزرگی میکنی اگه من و دوستم رو ول کنی ؟؟
چشای کارل بابت گفتن حرف دوستم چهارتا شد ، خوب چیه الان دوستیم
دیگه ، من دارم زندگیمون

رو نجات میدم اینم موقعیت گیر آورده برای من.

—میزارم بری....—

حالا دهن من باز موند جدی جدی میتونیم بریم

—میزارم بری چون با راستی و صداقت جوابم رو دادی کاری که دراین
چندسال کسی نکرده بود دختره

زمینی

لبخندی زدم و به احترام پایین لباسم گرفتم دستم و سرم خم کردم ، احساس کردم عنکبوت لبخندی زد

و به کسری از ثانیه غییش زد داشتم به عنکبوت نگاه میکردم که دستی روشنم نشست برگشتم

بینم کیه که با اخمای درهم کارل روبه رو شدم وا چشه این گفتم: چته ؟ کارل چشم ازم گرفتو گفت:

-تو چرا به هرکی میرسی قصه ی زندگیتو براش میگی ؟
نگاهی بهش کردم و گفتم:

-ندیدی بخاطر صداقتم جونمونو نجات دادم ؟
بازم اخم کرد و گفت:

-از منم ترسیده بود... انگار یادت رفته من کی ام ؟
خنده ام گرفته بود بچه پرو میگه از من ترسیده حقشه بزمن لهش کنم بهش گفتم:

-اره اروا عمت

با خنگی نگام کرد و گفت:

-چی ؟

قهقهه زدم یادم رفته بود اونا نمیگن عمه... چه چیزی گفتم با حرص داشت نگام میکرد بهش گفتم:

-شما به خواهر پدرتون چی میگی ؟

بازم با تعجب نگام کرد امروز این بخت برگشته رو خل میکنم گفت:

-خب می‌گیم شاهزاده ی سوم

-اما من توی یه کتاب خونده بودم به زن شاهزاده می‌گن شاهزاده سوم؟

با حالت عجیبی خیره شد به چشمامو گفت:

-ما می‌گیم شاهزاده ی دوم. زنی که بعداز مادر یعنی شاهزاده ی اول ساکن

قلب شاهزاده هستش

از نگاه خیرش سرخ شده بودم چرا اینطوری نگاه میکنه!! زود بحثو عوض

کردم گفتم:

-وای خسته شدم بیا یکم بشینیم

رفتیم و نشستیم زیر سایه ی یه درخت کارل تکیه داد به درختو چشماشو

بست...یه صداهایی از کنار

بوته ها شنیدم خواستم پاشم که با صدای کارل چسبیدم به زمین:

-تو اخر سر این فضولی جونتو از دست میدی

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

-بیا منو تو بریم بینم اونجا چیه؟

پاشدیم رفتیم کنار بوته تا امدیم بوته هارو کنار بز نیم یه موجودی عجیب شبیه

خرگوش خودمون از

بین بوته ها پرید بیرون و نگامون کرد بهش گفتم:

-تو کی هستی؟ نکنه جاسوسی؟

خرگوشه گفت:

-نخیر من جاسوس نیستم فقط داشتم از اینجا غذا پیدا میکردم که شما امدید

تا امدم حرفی بزنم یه تیر امد و یه راست خرد به کتف خرگوشه و خرگوشه افتاد
زمین....وای

نه....کارل دوید سمت کسی که اون تیرو پرتاب کرد نشستم پیش خرگوشه و

کتفشو دیدم کتفش خیلی

زخم شده بود...کارل امدو گفت:

-لعنتی در رفت....

چشمش خرد به خرگوشه و گفت:

-بیچاره بهتره براش دوا جور کنیم

با عصبانیت نگاهش کردم و بهش گفتم:

-دیوونه شدی؟ ما خودمون کلی بدبختی داریم

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-همین که گفتم

بعد از اینکه خیره نگاهش کردم گفتم:

-پس پاشو ببینیم چه باید بکنیم

خرگوشه رو برداشتو رفتم همونطور که داشتیم میرفتیم به کارل گفتم:

-تونمیدونی چطور مداواش کنیم؟؟؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:

-مثل اینکه یادت رفته من از این سرزمینم معلومه میدونم...این موجود باید

دستشو تو آب رودخانه

بشوریم

-همین؟

سرشوتکون داد:

-بایدم خوب ازش مراقبت کنیم تا زخمش بسته بشه...

رفتیم زخمشو شستیمو برگشتیم نشستیم زیر یه درخت کارل یه تیکه از لباسشو

پاره کردو رو خرگوشه

گذاشت بهش نگاه کردم و گفتم:

-داری علکی وقت تلف میکنی اون میمیره

با لبخند گفت:

-من مطمئنم خوب میشه مطمئنم....تو صبر کنو ببین

تعجب کردم کارل و این همه مهربونی و صبر عجیبهمنطور که پا میشد

گفت:

-من برم شکار کنم تو هم حواست بهش باشه

بعد از دو روز:

من در حالی که اهویی که کارل شکار کرده بود رو سرخ میکردم گفتم:

-تو چقدر صبر و تحملت زیاده کارل، من اگه جات بودم خیلی وقته رهات

میکردم...یادم میاد وقتی

زمین بودم یه گربه داشتم که وقتی مریض شد انداختمش دور!!!!

کارلم درحالی که انگار به صبرش افتخار میکرد با خرگوشه بازی میکرد(یهو

به ذهنم امد کارل پدر

خوبی میشه) گفت:

-چون تو بدجنسو کم صبری یادته دوروز پیش چی بهت گفتم؟
تا امد جوابمو بده یهو... خرگوشه دوید و از پیشمون رفت...

اون خون آشام ها هنوز هم دنبالمون بودن. با اینکه حالم کمی خوب شده بود
ولی اگه اینبار دست اونا
می افتادم دیگه زنده موندنم دست خدا بود. داشتیم توی جنگل می گشتیم که
یهویکی پرید جلومون و
کارل منو سریع پشت خودش قایم کرد. صدایی دخترانه گفت:
-ترسین. اومدم بهتون کمک کنم.
کم کم کارل کنار رفت و تونستم صورت اون دختر رو ببینم. روی چشمش
زخمی به صورت عمود روش
نقش بسته بود. سریع گفت:
-سلوریا نزدیکه.

ناخودآگاه باز هم به خودم لرزیدم. خب کنترل ترسم دست من نبود که
بود؟؟؟ کیفی رو که بهمراه داشت
رو روی زمین گذاشت و خنجرى از توش بیرون آورد. به طرف من گرفت:
-باید اینو فرو کنی تو قلبش. نباید بترسی می فهمی؟؟؟نباید!!!!!!
-چرا؟؟؟ چرا داری بهمون کمک میکنی؟؟؟

-ما خون آشام ها اینطوری نبودیم.سلوریا روح یه خون اشام بد سرشته که

جسم پدر بزرگم رو اشغال

کرده.از وقتی اون تخت پادشاهی رو تسخیر کرده ما اینطوری شدیم.

-چرا این خنجر باعث میشه اون بمیره؟؟؟؟

-تیغه ی این خنجر از الماس خالصه!!!!!!میتونه اونو نابود کنه.باز هم تاکید

میکنم نباید بررسی!!!!!!

سرمو به معنی فهمیدن تکنون دادم که خیلی سریع ،به سرعت باد از جلوی

چشمامون محو شد.به تیغه ی

خنجر دست کشیدم و آرام زمزمه کردم:

-ن باید بترسم!!!!!!

خنجر رو لای لباسم مخفی کردم.اومدم با کارل حرکت کنم که دیدم دورتادور

محاصره شدیم.با دیدن

سلوریا آب دهنمو قورت دادم!!!!!!هی دختر نباید بررسی. نباید!!!!!!کارل به مبارزه

با چند نفر از سرباز ها

مشغول شد.

همونطور عقب عقب میرفتم که محکم به یکی برخورددم.آب دهنم رو سخت

قورت دادم.امیدوارم اونی

که فکر میکنم نباشه.اما من نفس هارو میشناسم.تا به خودم پیام و فرار کنم

محکم دستمو گرفت که

گفتم الانه که خورد بشه.جرات نداشتم تو چشم های سلوریا نگاه کنم.

داشتم نفس نفس میزدم که گزشتی رو روی گردنم حس کردم. من همینطوریش
هم داشتم میمردم. دیگه

چه برسه به اینکه بخواد آخرین قطرات خونم رو بمکه!!!!!! کارل حواسش به من
نبود و داشت

میجنگید. قطره های اشک مژه هامو خیس کردن.

زانو هام خم شدن و به شدت روی زانو هام رو زمین نشستم. سلوریا هم بدون
اینکه دندونش رو از رو

گردنم برداره همراه من رو زمین نشست و با شدت بیشتری مشغول مکیدن
خونم شد. جونم داشت ذره

ذره از توی وجودم خارج میشد.

لحظه ای چشمامو بستم که بانویی رو دیدم. خوب یادمه که این شخص ملکه
ی تاراگاسیلوس قبل از

جنگ بود. بهم نزدیک شد و گفت:

-تو که نباید بررسی. یادت رفته؟؟؟؟ تو تایسایی.....

اروم لب زدم:

-اما من دیگه گردنبند رو ندارم!!!!???

-تایسا بودن به گردنبند نیس!!!!!شجاع باش!!!!!نترس!!!!

خنجر زیر لباسم رو لمس کردم. نمیدونم اون همه قدرت رو از کجا به دست
آوردم که به سرعت باد

چشمامو باز کردم. به طوری که از برق نگاهم سلوریا خشکش زد. خنجر رو به
سرعت توی قلبش فرو

کردم و فریاد زدم:

-من نمیترسم!!!!!!!!

برای لحظه ای انگار زمان ایساد.سلوریا رو از خودم جدا کردم.دیگه ضعیف
نبودم. مثل اینکه تمام اون

ضعف ها با مرگ سلوریا از بین رفته بود!!!!رنگ سیاه اطرافم مثل پودری از
روی اشیاء و اشخاص کنده

میشد و به هوا میرفت و جایش رو رنگ های اصلی میگرفتن!!!!
منو کارل با لذت داشتیم به صحنه ی مقابلمون نگاه میکردیم.جولینا بهم
نزدیک شد.احترامی گذاشت و

قدرشناسانه گفت

-واقعا ممنونم.تو سرزمین مارو نجات دادی. اگه به کمکمون نیاز داشتی مارو
خبر کن. فقط کافیه که

اسممو صدا کنی.خیلی سریع به کمکت میام.
به پشت سرمون نگاه کرد و گفت:

-فکر کنم دیگه وقت رفته!!!!

منو کارل پشت سرمونو نگاه کردیم.همون دریچه ای که موقع اومدن به اینجا
ازش رد شده بودیم باز

شده بود.بهم دیگه نگاه کردیم و لبخندی زدیم.رفتم به سمت دریچه.کارل
داشت مدام با یچیزی ور

میرفت و هر وقت می پرسیدم چیه میگفت هیچی!!!!

-کارل؟؟؟؟بازم با اون هیچی داری ور میری. بدو بیا باید زودتر بازمانده رو

پیدا کنیم و به جنگ خاتمه

بدیم!!!!

-ها؟؟؟؟آها!!!!اره الان میام!!

عرض نکردم؟؟؟؟بچه ام از دست رفت!!!!اون شی نامعلوم رو گذاشت لای

لباسش. ی شیشه ی کوچولو

دستش بود. کلافه از اینکه داره دس دس میکنه به طرفش رفتم و.....

کارل:

بالاخره دیگه می فهمیم بازمانده کیه!!!!یک ماهه که در به در داریم دنبالش

می گردیم. شیشه ی پادزهر

رو تو دستم گرفتم. بالاخره منم مأموریت خودم رو به پایان میرسونم. داشتیم از

دریچه رد میشدیم که

شیشه از دستم رها شد و شکست و پادزهر روی زمین پخش شد!!!!

لعنتی حالا باید چیکار کنم؟؟؟؟هی هی!!!!مگه تو نمیخوای کار رو تموم

کنی؟؟؟؟اره. دارم به کار

یک ماهه ام پایان میدم!!!!خب پس دلیل ناراحتیت چیه؟؟؟؟نکنه میخوای

پشیمون بشی؟؟؟؟نه

نه!!!!کار من همینه. بیخیال شیشه ی شکسته شدم و از دریچه رد شدیم!!!!

تیارانا:

آروم چشمامو باز کردم. تو جنگل بودیم. همون جایی که از دختر پرسا جدا شده بودیم!!!!هیجان زده

کارل رو که کنارم دراز به دراز افتاده بود رو محکم تکون دادم:

-کارل کارل!!!!!!کارل پاشو باید دختر پرسا رو ببینیم و حلقه رو ازش بگیریم!!!!
گیج گفت:

-که چی بشه؟؟؟

عصبانی از گیج بودنش فریاد زدم:

-که چی بشه؟؟؟؟؟خب معلومه!!!!!!باید بازمانده رو پیدا کنیم!!!!!!

سیخ در حالیکه چشماش از حدقه بیرون زده بود نشست و تند گفت:

-باشه باشه!!!!!!بیخشید که نفهمیدم!!!!!!

لبخند دندون نمایی زدم و دست به کمر به اطراف سر کشیدم و آروم صدا میزدم:

-پرسا؟؟؟کجایی؟؟؟؟بیا که ما اومدیم!!!!!!پرسایی!!!!!!عزیزم!!!!!!فدات

شم!!!!!!مارو فرستادی دهن شیر با

بدبختی جون سالم به در بردیم. حالا نمای؟؟؟؟

صدای خنده های ریز شخصی رو شنیدم. به پشت سرم نگاه کردم که دیدم

کارل شکمشو گرفته و داره

میخنده!!!!!!دستمو به کمرم زدم و با عصبانیت ساختگی گفتم:

-دیوونه شدی به لطف خدا؟؟؟؟

-نه نه!!! فقط.....

و باز هم زد زیر خنده!!!! در حالی که از حرص قرمز شده بودم پاهامو روی

زمین کوبیدم و بهش نزدیک

شدم. با پام به پهلوش ضربه زدم و گفتم:

-مرض!!!! احناق بگیری از دست راحت شم!!!! به چی میخندی بچه پررو!!!!!!

پهلوشو گرفت و خندشو قطع کرد. آخ و اوخ الکی کرد و گفت:

-دست بزنم که داری!!!!

چشمامو تو حدقه چرخوندم و نفسمو صدا دار بیرون دادم:

-هووووووف!!!! کارل!!!! محض رضای خدا دست از گیج و خل بازیات

بردار. باید بازمانده رو پیدا کنیم!!!!

صورتش کاملاً جدی شد:

-باید دستتو بزاری رو درخت و توی دلت اونو صدا کنی!!!!

-پس چرا تو این کارو نمیکنی؟؟؟؟؟

-چون کسی میتونه اینکارو بکنه که یه گیاه افزاره!!!! یادته که تو میتونی گیاه هارو

کنترل کنی!!!! نکنه

یادت رفته؟؟!!

-نه نه!!!! به هیچ وجه!!!

-خب پس.....

با دستش به درخت تنومند رو به رومون اشاره کرد و ادامه داد:

-شروع کن!!!!!!

به درخت نزدیک شدم. نفس عمیقی کشیدم و دستمو روش گذاشتم. چشمامو

بستم و توی دلم گفتم:

-دختر پرسا؟؟؟؟هرجا که هستی زودتر خودتو برسون. ما اومدیم.

چند ثانیه هم چشمامو بسته نگه داشتم و بعد بازشون کردم و عقب عقب به

سمت کارل رفتم. مدتی

نگذشته بود که همون پرنده ی عجیب و غریب روی زمین نشست و بعد مثل

نور به شکل یک دختر در

اومد و پرسا نمایان شد:

-خوش آمدین. خوشحالم که موفق شدین!!!!

کارل با پرخاشگری گفت:

-تو مارو اونجا فرستادی که بمیریم؟؟؟؟؟

-نه نه!!!!به هیچ وجه!!!!من فقط.....

-تو فقط چی؟؟؟؟

اینبار من وساطت کردم:

-کارل صبر داشته باش. الان توضیح میده.

و بعد به صورت پرسا نگاه کردم. خیلی آروم شروع به توضیح داد:

-این امتحان ها برای شما لازم بود.

-چه امتحانی؟؟؟؟ما حتی امتحانی ندادیم!!!!

-چرا دادین!!!!

بهم نزدیک شد:

-امتحان شجاعت و صداقت.

سرشو به نشونه ی احترام برام خم کرد. به سمت کارل برگشت:

-امتحان کنترل خشم و صبر و شکیبایی!!!!

و باز هم سرش رو به نشونه ی احترام خم کرد!!! داشت با خودم دو دوتا چهارتا

میکردم که مگه قرار

نبود ما پنج تا امتحان بدیم؟؟؟؟ پس چرا شد چهارتا؟؟؟؟ این سوالمو بلند

بیان کردم:

-مگه قرار نبود ما پنج تا امتحان بدیم؟؟؟؟ پس چرا شد چهارتا؟؟؟؟

-صبر داشته باش. میفهمی!!!! شما دوتا لیاقت خودتون رو برای داشتن انگشت

ثابت کردین!!!!

با صدای آواز ماندی پرنده ای به اسم سلسله رو صدا زد. طولی نکشید که

پرنده با انگشتی که لای

منقارش بود اومد. پرسا انگشت رو ازش گرفت و به من داد. باورم نمیشد که به

این زودی می فهمیم

بازمانده کیه.

لبخند پر استرسی زدم و برای گرفتن انگشت دستم رو دراز کردم. پرسا به

آرومی انگشت رو توی دستام

رها رد و به چشم بر هم زدن از دیدمون غیب شد. دست مشت شده ام رو

جلوی کارل گرفتم و بازش

کردم که انگشت با نور توی هوا معلق موند!!!!

اون.....او.....او.....اون....داشت تاج میشد؟؟؟؟یع.....یعنی کارل

بازماندس؟؟؟؟داشتم با بهت به کارل

نگاه می کردم که یهو یه دختر از پشت بوته ها بیرون اومد.این حتما

بازماندس!!!!!!کارل گفت:

-بالاخره بازمانده رو پیدا کردیم.

حالا من، کارل و اون دختر یه مثلث رو تشکیل میدادیم.یه حس بدی داشتم.

مطمئنم که باز هم میخواد

اتفاق بدی رخ بده.به کارل نگاه کردم که جسم تیزی در دستش بود و لحظه به

لحظه به اون دختر

نزدیک میشد.اولین فرمانی که ذهنم داد شد اولین واکنش.....

کارل:

حالا دیگه میتونستم ماموریتم رو به پایان برسونم!!!خنجر سمی رو با دستم

لمس کردم.میدونم به تیارا

قول دادم بازمانده رو نکشم ولی نمیتونم به پدرم خیانت کنم.خنجر رو از

لباسم بیرون آوردم و به

سمت دختره حمله ور شدم.در یک لحظه.....

حالا من بودم.من بودم و یه دنیا پشیمونی!!!!!!من بودم و تیارانایی که خنجر

سمی من صاف رفته بود

تو قلبش!!!!!! نفهمیدم!!!!!! من من میخواستم اون بازمانده رو بکشم اما لحظه ی
آخر تیارانا خودش رو

انداخت جلوش. روی زمین نشستم و به آغوش کشیدمش. در حالی که گریه
می کردم گفتم:

-چرا اینکارو کردی؟؟؟؟؟؟ چرا جلوی اون وایسادی؟؟؟
لبخند بی جونی زد و بریده بریده گفت:

-تو.....به من.....قول

.....دادی.....که.....آسیبی.....به.....بازمانده.....نرسونی.....نخواس
تم.....

بزنی.....زیر.....قولت.....

خدایا چیکار کنم؟؟؟؟؟ اون الان میمیره. خدایا پادزهر ندارم چیکار
کنم؟؟؟؟؟ خدایا خودت کمکم کن نذار
از دستش بدم.

-من.....من متاسفانم تیا!!!!!! منو ببخش!!!!
با چشماش به بازمانده نگاه کرد و گفت:

-م.....متاسف.....نباش!!!!!! به.....اون.....آسیبی.....نرسون.....
-باشه باشه!!!!!! هرچی تو بگی.

-اگه من.....نبودم.....خودتو.....اذیت

.....نکن!!!!!! تو.....کاری.....نکردی.....این.....خواسته ی
خودم.....بود.....

- نمیخواستم اینطوری بشه!!!!!! یهوایی پرید جلوش!!!! باید هر چه زودتر
برسونیمش به قصر. شاید راه
نجاتی بود!!!!!! امیدوارم که باشه.
سریع روی آذرخش نشستم. رو به بازمانده با سردترین حالت ممکن گفتم:
- از اینجا برو. از دیو ها و شیطان ها دوری کن!!!!!! تنها لطفی که میتونم بهت
بکنم اینه که زنده
بزارمت!!!! حالا هم برو!!!!!!
اون همونجا خشکش زده بود!!!! حرفی نمیزد. پوزخند تلخی زدم بخاطر قربانی
شدن تیا به جای این
دخترک بی احساس!!!!!!
- برو آذرخش برو!!!!!!
خیلی زود از زمین بلند شدیم و توی هوا به پرواز در اومدیم. بدنش کم کم
داشت سرد میشد!!!!!! دستش
رو گرفتم که یه چیز عجیبی حس کردم. به دستش نگاه کردم. هنوزم از اون چه
که میدیم مطمئن
نبودم. این مگه همون انگشتر نیس؟؟؟؟ پس تو انگشت تیا چیکار میکنه؟؟؟؟ با
افکار خودم غرق بودم که
خودم و تو حیاط قصر پیدا کردم. سریع از آذرخش پیاده شدم و به سمت اتاقم
دویدم..... باید یه کاری
میکردم. باید!!!!!!.....

از وقتی پزشک رو فرستادم بالا سر تیا. اصلا وارد اتاق نشدم. پزشک به سرعت
از اتاقم خارج شد و
بدون حرفی سریع به سمت قصر رفت!!!! ترس تو وجودم رخنه بست. به طرف
اتاقم رفتم و درو باز
کردم. چشمام رفت به سمت بازوی تیارانا!!!!
نزدیک بود دوتا شاخ رو سرم در بیاد. اون نشان رو به خوبی
می شناختم!!!! سریع تر به تخت نزدیک
شدم و به دستش نگاه کردم. از اون انگشتریه چیزی شبیه شاخ و برگ تا بالای
آرنج تیارانا کشیده شده
بود. توی هر شاخه ی اون گل یکی از ویژگی هاش بود. آروم زمزمه کردم:
- آتش!!!! باد!!!! خاک!!!! آب!!!! گیاه افزار!!!! سخن گوی حیوانات!!!!
فرشته!! شیطان!!!! و..... همه ی اینا به
یک گل سرخ منتهی میشه!!!! خدایا چرا زودتر متوجه نشدم که تیارانا
بازماندس!!!!!! حتما پزشک اون
خالکوبی رو روی دستش دیده پس..... پس.....
با غررش آذرخش به سمت در دویدم و بازش کردم. ای پزشک خائن!!!! تمام
سرباز ها اتاقم رو محاصره
کرده بودن. رو به پزشک غریدم:

-خائن لعنتی!!!!!!!

-نه!!!!اون خائن نیس.خائن تویی که بازمانده رو میخوای نجات بدی!!!

این صدای پدرم بود.نمیتونستم همینجا ولش کنم.اگه اینجا میموندیم هم من هم تیا وهم آذرخش

میمردیم!!!!تا الان هم آذرخش جلوشونو گرفته بود. در یک تصمیم ناگهانی به سمت اتاقم دویدم و

تیارانارو بغلم کردم و شنلی رو فانداختم روش و به سمت آذرخش دویدم!!!!
از هر طرف آتیش به سرمون می بارید و آذرخش شده بود سپر بلای من و
تیا!!!!نفس های تیا خیلی

عمیق و سنگین بود.امیدوارم نمیره!!!!

-زنده بمون تیا!!!!زنده بمون!!!!!!:

سریع سوار آذرخش شدم و با هزار دردسر از قصر فرار کردیم. حالا باید کجا
بریم؟؟؟من یه شیطانم.

جایی راهم نمیدن!!!!!!به صورت تیا نگاه کردم و زمزمه کردم:

-ولی نمیتونن ملکه ی خودشون. وارث خاندان سلطنتی رو از خودشون طرد
کنن.

اروم زیر گوش آذرخش گفتم:

-برو ساینتلند!!!!!!اونجا کمکمون میکنن!!!!!!امیدوارم تا اون موقع دووم بیاره!!!!!!
تعجبی هم نداره که چرا سم دیرتر اثر میکنه.این سم یکی از گیاه هاست و
تیارانا صاحب تام و کمال

تاراگاسیلوسه.وقتی یادم میفته چقدر اذیتش کردم خجالت میکشم.حتما بعد
از اینکه بفهمه

تاراگاسیلوس مال او نه منو به شدت مجازات میکنه!!حتی فکر کردن به
مجازات هم باعث خوشحالمه.

همونطور که حدس میزدم مرز سایتلند پر از سرباز بود.همگی گارد گرفته
بودن تا از خطرات احتمالی
سرزمینشون رو در امان نگه دارن. به محض فرود اومدنمون همه ی سرباز ها
مارو محاصره کردن.

انتظارش رو داشتم.پایین اومدم و با آروم ترین لحن ممکن گفتم:
-من برای جنگ نیومدم.

یکی از سرباز ها جلو امد:

-انتظار داری باور کنیم؟؟؟

-نه.ولی به بازمانده که جا و مکان میدین!!

دیدم که همگی بهت زده به من و تیا نگاه کردن.سرباز دیگه ای گفت:

-از کجا باید مطمئن باشیم بازمانده اون دختره؟؟؟

شنل رو از روی دست تیارا کنار زدم که انگشتر و اون خالکوبی نمایان

شد.حرفی نداشتن که بزnen.همه ی

مردم تاراگاسیلوس اون نشان رو میشناختن. برای همین مارو به سمت قصر
فرشته ها راهنمایی کردن.

یک شیطان میان این همه فرشته، همش رو تیارانا در کنار هم قرار داده. اروم
گفتم:

-تیارانا؟؟؟داری چیکار میکنی تو دختر؟؟؟؟

-ملکه خواهش میکنم. بزارین برم پیشش!!!!!!!
ملکه از روی تختش بلند شد و در حالی که بهم نزدیک میشد با عصبانیت
گفت:

-که بری بکشیش؟؟؟اصلا ما برای چی باید به تو اعتماد کنیم؟؟؟؟

-اگه من میخوام بکشمش که به اینجا نمی آوردمش!!!!

-از کجا معلوم که برای جاسوسی نیومده باشی؟؟؟؟!!!

خوام حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم که پزشکی که تیارانا رو به اون
تحویل دادن سراسیمه وارد

تالار شد:

-بانو!!!!!!ملکه!!!!

از این همه استرسی که داشت ترسیدم و بدون اینکه به بقیه فرصت کاری رو
بدم به سمت اتاقی که

تیارانا قرار داشت دویدم.نمیدونم چی در انتظارم بود. ولی حس خوبی نداشتم!!!!

دانای کل:

در تالار قصر فرشته ها پزشک که اسمش سوفیا بود. مشغول توضیح دادن اتفاق ناگواری بود که همین

چند لحظه پیش رخ داد!!!!یک حادثه ی دلخراش درمورد تیارانا.کسی که به تازگی قسمتی از رازش به

عنوان بازمانده ی خاندان سلطنتی آشکار شده بود:

-ملکه من هرکاری که در توانم بود براشون انجام دادم. اما.....متاسفانه سم در تمام بدنشون پخش

شده بود و به قلبشون رسیده بود. ما ایشون رو از دست دادیم!!!!

تالار در سکوت مطلق فرو رفت!!!به همین سادگی؟؟؟به همین راحتی دختری که یک ماه تمام،تلاش کرد

تا بازمانده رو پیدا کنه از دنیا رفت؟؟؟؟دختری که مهربانی و معصومیت

چشمانش لحظه ای از جلوی

چشمان کارل کنار نمیرفت!!!

ملکه و درباریاناش به سمت اتاق هجوم بردند. حال چه اتفاقی انتظار آنان را

می کشید؟؟؟آیا واقعا امید

همه ی آنان از دست رفت؟؟؟

کارل به سرعت دوید. نمی دانست باید چه کند. او در اتفاقی که برای تیارا افتاده بود مقصر اصلی

شناخته شد. برایش مهم نبود که همه ی افرادی که در راهرو مشغول دیدن زمین خوردنش هستند، او را به سختی مجازات کنند.

برایش مهم نبود که پدرش او را به عنوان خائن شناخته و قصد زندانی کردن و کشتن او را دارد. برایش

آن دختری مهم بود که به تازگی ملکه ی روح و ذهنش بود. دختری که با تمام زجر کشیدن هایش باز هم مهربان بود و از ته دل میبخشید.

در را به شدت باز کرد و از دیدن صحنه ی مقابله زانوهایش خم شد. چشمان تیارا بسته بود و رنگش به

سفیدی میزد. زانوانش توان همراهی را به او نمیدادن. اما باید حرکت میکرد. باید با چشمان خودش

میدید که چه بر سر ملکه اش آمده!!!!

به سختی از روی زمین بلند شد. قدم هایش سست و بی قدرت بودن. به راستی چه بر سر کارل روز اول

آمده؟؟؟ جادوی عشق و مهربانی او را به این روز در آورد؟؟!! ولی

حیف، دختری که به او طعم واقعی زندگی را آموخت دیگر نیست.

جثه ی سرد و نحیف تیارانا را در آغوش کشید و به چهره اش نگاه کرد. باور
کند که شاهزاده ی دوم
قلبش دیگر زنده نمیشود؟؟؟ نه نه!!! دخترک مقابلش شاهزاده ی اول قلش
است. کارل تیارا را بیشتر از
مادرش دوس دارد.
دستهای لرزانش را روی گونه ی تیا گذاشت و با بغض نالید:
-تیا؟؟؟؟ نمیخوای اون چشما تو باز کنی؟؟؟ میخوای منو تا آخر عمرم
شرمنده ی خودت نگه داری؟؟ تیارا
مگه نگفتی ما باید گذشته رو ول کنیم و تو آینده زندگی کنیم؟؟ ولی اگه تو
نباشی که من تو گذشته
میمونم.
کارل به امید باز شدن چشمهای تیارا از دل ناله میکرد و باهاش حرف میزد که
در باز شد و ملکه ی
فرشته ها به سربازانش دستور داد:
-اون پسر رو بگیرید!!! بندازینش زندان تا بعد به گناهای رسیدگی کنیم.
سرباز ها با خشونت کارل رو از تیارانا جدا کردن. لحظه ی آخر کارل شقیقه ی
تیا رو بوسید و یک قطره
اشک روی صورت تیا ریخت. کسی نمی تونست غمی رو که در سینه ی کارل
سنگینی میکنه رو حس

کنه. کارل رو عقب عقب از اتاق بیرون میبردن که یهو یه صدای مهیبی کل
سایتلند رو فرا
گرفت. صدایی مثل انفجار.
این صدا به قدری قدرتش عظیم بود که همه به طرفی پرت شدن. کارل سرش
رو بالا آورد و به صحنه ی
مقابلش خیره شد. نور سفیدی تیارو در بر گرفته بود و از تخت جدا کرد و در
هوا معلق نگه داشت!!!! نور
های رنگی یکی پس از دیگری از زخم تیا بیرون میومدن. کارل شروع به
شمارش کرد:
-قرمز..... نارنجی..... زرد..... سبز کمرنگ..... سبز
پررنگ..... آبی..... نیلی..... بنفش..... هفت رنگ رنگین
کمان!!!!
اون هفت رنگ هر کدام از یک سمت بدن تیا به صورت دایره وار دور اون
می چرخیدن. ذره های کوچک
طلایی و گرد پریان زمین رو پر کرده بود. برای لحظه ای نور خیره کننده ای از
قلب تیا خارج شد و به
سرعت از قصر سایتلند خارج شده و تمام تاراگاسیلوس رو در بر گرفت.....

کارل:

تو دلم داشتم دعا میکردم که تیا دوباره برگرده. نور طلایی رنگی درست بالای

قلب اون به شکل یک گل

تشکیل شد و بعد پراکنده شد. همه با حیرت داشتن اون صحنه رو تماشا

میکردن. تیارانا آروم به سمت

زمین اومد.

زود از جام بلند شدم و قبل از اینکه روی زمین قرار بگیره بغلش کردم. آثاری از

زخم نبود. فقط خون روی

لباس نشون میداد که زخمی هم بوده!!! بدنش کم کم داشت گرم میشد و من

نمیتونستم خوشحالی

خودم رو از این اتفاق مخفی کنم. آروم صداش زدم:

-تیارا؟؟؟؟تیا جان

دستش رو تو دستم گرفتم و بی قرار تر از قبل به صورتش نگاه کردم. چشمم

روی تک تک اعضای

صورتش در نوسان بود. دیگه نمیتونستم استرسی که تو وجودم رخنه بسته بود

رو مخفی کنم. بدنم

آشکارا می لرزید.

با فشار کوچکی که به دستم وارد شد نفسم تو سینه ام حبس شد. تیا باز کن

اون چشماتو و نفسمو بهم

برگردون.

-باز کن اون چشماتو. اون چشماتو باز کن و هممونو خلاص کن تیارا!!!!!!

با لرزش پلکاش نفس حبس شده ی منم آزاد شد. انگار اون لحظه تمام دنیا
رو از آن من کردن. آروم لای

چشماشو باز کرد و با صدای ضعیفی لب زد:

-کا.....کارل؟؟؟؟.....چه بلایی.....سر بازمانده.....اومد؟؟؟؟؟.....

لبخندی زدمو پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم:

-بازمانده؟؟؟همینجاست!!!

-کو.....کجاست؟؟؟؟؟

-همینجا!!!!درست جلوی چشمای من.بازمانده تویی تیارا!!!!

با بهت بهم نگاه کرد.حقم داشت که گیج بشه.من خودم بدتر از اون بودم.

وقتی دیدم خیلی بی قراره

گفتم:

-فعلا استراحت کن.بعدا برات تعریف میکنم.

و بدون اینکه کوچکترین حرفی بزنه بلند شدم و درحالیکه نگاه معناداری به

جمع بهت زده ی اتاق

انداختم از اتاق خارج شدم.

تیارانا:

روی تخت دراز کشیده بودم.هنوزم برام مبهم بود.یعنی چی که من بازمانده

ام؟؟؟؟کارل گفت خودش

میاد و همه چیو بهم توضیح میده. به خالکوبی گل روی دستم نگاه کردم که
ریشه اش همون انگشتی
بود که بازمانده رو مشخص میکرد.
هرچی بیشتر فکر میکردم، بیشتر گیج میشدم. من چطوری زنده موندم؟؟؟ مگه
من زمینی نیستم؟؟؟ پس
چطور بازمانده ام!!!! سرمو تکون دادم و چند نفس عمیق کشیدم. آروم زمزمه
کردم:
-بهبتره منتظر باشم کارل بیاد و خودش بهم توضیح بده.
چشمامو بستم و به اتفاقات فکر کردم. همه چیز عجیب و مبهم بود. نمیدونم
چرا و چطور از اینجا سر در
آوردم ولی هرچی هست باید بفهمم. در اتاق به صدا در اومد و بعد کارل وارد
اتاق شد. با دیدنش لبخند
شیرینی زدم و نشستم. اونم کنارم روی تخت نشست:
-میدونم خیلی کنجکاوی بدونی چی به چیه.
-آره خیلی. اصلا گیج شدم!!!
-من دقیقا نمیدونم چرا تو بازمانده ای. در هر صورت تو از زمین اومدی و
هیچ رابطه ای با تاراگاسیلوس
نداری. اما اگه دقت کنی از اول عجیب و غریب بودی.
چپ چپ نگاهش کردم که خندید و ادامه داد:

-باور کن راس میگم.اگه عجیب و غریب نبودی پس کی با حیوانات حرف
 میزد.کی آب افزاری
 میکرد؟؟؟؟ کی گیاه هارو کنترل میکرد؟؟؟یکم فکر کن تیا.تو حتما یه ربطی
 به تاراگاسیلوس داری.اگه
 نداشتی اینجا نبودی.
 دستمو گذاشتم روی سرم و روی زانو خم شدم و کلافه گفتم:
 -هیچی نمیدونم.هیچی یادم نیما.خدایا من چقدر بدبختم!!!!
 دستمو از لای موهام بیرون آورد و صورتمو با دست راستش به سمت خودش
 برگردوند:
 -ناراحت نباش!!!!
 -چرا نباشم؟؟؟من نمیدونم چه ربطی به تاراگاسیلوس دارم!!!
 -میفهمیم!!!!
 گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:
 -باهم میفهمیم.من تورو تنها نمیزارم تیا.ما باهم میفهمیم که تو چه ارتباطی با
 تاراگاسیلوس داری.
 مطمئنم میتونیم.
 با حرفاش آرامش خاصی به وجودم تزریق کرد.ناخواسته لبخند شیرینی به
 روش پاشیدم.واقعا این
 کارل،همون کارل روز اوله؟؟؟همونی که با بیرحمی تمام خنجر رو گذاشت
 رو گلوم.همونی که با لذت به
 اذیت شدن و شکنجه شدن من نگاه میکرد.

به راستی چه بلایی سر کارل قبل اومد که مهربون شد؟؟؟ اینم برای خودش
رازی داره. یعنی باید داشته
باشه و ما میفهمیم اون راز چیه!!!! میفهمیم.....ما.....

با کارل توی باغ قدم میزدیم. نمیدونم چرا نگران بود این رواز حرکات کلافه
اش میتونستم به راحتی
بفهمم. نمیخواستم اینطور کلافه باشه. دستش رو گرفتم و وادارش کردم باهام
روی زمین بشینه. رو
بهش گفتم:
-کارل اتفاقی افتاده؟؟؟
با نگرانی نگاهی به صورتم انداخت رو گفت:
-نه نه!!!!

-دست بردار!!!! من میتونم بفهمم تو نگرانی. نمیخواهی بهم بگی؟؟
-خب.... چرا یه موضوعی هست.
-می شنوم. بگو شاید آروم بشی.
بهم نزدیکتر شد و دستامو محکم فشرد و به چشمام عمیق نگاه کرد:
-میدونی که من یه شیطانم و تو بازمانده ای و خب.....خب.....
-اینا چه ربطی بهم دارن؟؟؟

-تیا من دشمن تو محسوب میشم!!!! اونا نمیزارن من کنار تو بمونم!!!!

-اونا؟؟؟؟ اونا یعنی کیا؟؟؟ بین کارل من اگه بخوام تو پیشم میمونی. پس هیچکس نمیتونه من و تورو به زور از هم جدا کنه.

-تیا؟؟؟ پدر من کسیه که پدرت رو کشته و جنگ رو آغاز کرده. من.... یعنی ما رو نمیزارن کنار هم

بمونیم. میفهمی چی میگم؟؟؟؟

نمیدونم چی بود که باعث شد ته دلم خالی بشه. من الان باید از کارل متنفر باشم؟؟؟ نه نمیتونم. اگه اون نبود، منو با یه شیطان دیگه میفرستادن دنبال بازمانده و الان مطمئنا زنده نبودم. اون وقتی فهمید اشتباه کرده سعی کرد جبران کنه. اگه اون نبود من تو آبشار غرق شده بودم. یا وقتی که دختر سلوریا بهم حمله کرد اگه اون نبود منم تا الان مرده بودم.

و حالا اون داره میگه چون پدرش پدرم رو کشته نمیتونیم در کنار هم باشیم؟؟؟؟ باید کارل رو از خودم برونم؟؟؟ اونم فقط بخاطر یه گناه ناکرده!! من نمیتونم تقاص کار پدرش رو از خودش بگیرم. کارل با اینکه اوایل اذیتم کرد ولی الان خوبه.

-من.....م.....من.....نمیتونم.....

با عجز و التماس نالید:

-تیارا.....

به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم. اون هیچ تقصیری نداشته و نداره. فقط
صرف اینکه شیطان بود
من رو اذیت کرد. ولی الان خوبه. نمیدونم از سکوت چي برداشت کرد که
نگاهش رو ازم گرفت و زمزمه
کرد:

-میدونستم.....میدونستم که اون منو قبول نمیکنه.....حقم داره من
یه شیطانم و اذیتش

کردم.....من لیاقت اونو ندارم.

اون اشتباه برداشت کرده بود خواستم بهش توضیح بدم که منظورم اونی نیس
که تو فهمیدی ولی

صدایی مانع از حرف زدنم شد:

-بانوی من!!!!بانو تیارانا.....

به خدمتکار جوانی که مثل بقیه فرشته بود نگاه کردم.بهم نزدیک شد و احترام
گذاشت. پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟؟؟؟

-بله بانو.به سالن اصلی دعوت شدین.پادشاهان و ملکه ی مناطق مختلف
منتظر شما هستن.

-بسیار خب.الان میام.

دست کارل رو گرفتم و وادارش کردم تا بامن به سالن بیاد. بعدا میتونستم

قانعش کنم که من از اون

کینه ای به دل ندارم و از خودم دورش نمیکنم. ساکت و آروم پشت سر

خدمتکار جوان وارد سالن

شدم. همه ی اعضای حاضر در جمع به نشانه ی احترام از روی صندلی

هاشون بلند شدن و سرشون رو

برام خم کردن.

به لبخندی اکتفا کردم و در صدر میز نشستم. ملکه الوریا با صدای بلندی

گفت:

-بانو موضوعی هست که باید با شما در میان بذاریم.

-بگین. می شنوم.

-خصوصی باید به عرضتون برسونم.

و به دنبال این حرفش نگاهی به کارل که در کنارم ایستاده بود

انداخت. خواستم مانع از خروجش بشم

که کارل نگاهی بهم انداخت و سرشو برام خم کرد و از سالن خارج شد. این

دیگه دور از انتظار بود. با

عصبانیت دست مشت شده ام رو روی میز کوبیدم و با صدای بلندی گفتم:

-این کار شما چه معنی میده؟؟؟؟

ملکه الوریا-بانو آروم باشین. در مورد موضوعی میخوایم حرف بزنیم که اون

نباید بشنوه!!!

از لای دندون های کلید شدم غریدم:

-می شنوم.

-بانو همونطور که فهمیدین شما آخرین بازمانده از خاندان سلطنتی

تاراگاسیلوس هستین، و باید به

خدمتون عرض کنم کسی که پدر شما رو به قتل رسوند شاه سلفوس، پدر

شاهزاده کارله. ما نمیتونیم

همچین آدمی رو در نزدیکی شما نگه داریم. شاید اون برای جاسوسی با شما

همراه شده تا در فرصت

مناسب به شما آسیبی برسونه اون.....

تک تک حرف هایی که اون میگفت رو بقیه هم تایید میکردن. پس بخاطر

همین کارل نگران

بود. عصبانیت تو صورتم نمایان شده بود. دیگه به حرف هاش گوش نکردم و با

خشونتیی که از من بعید

بود از جام بلند شدم و دست مشت شده ام رو روی میز کوبیدم:

-ساکت شووووووو!!!!

همه با بهت بهم نگاه کردن. برام مهم نبود در مورد چی فکر میکنن. پوزخندی

زدم و ادامه دادم:

-شما چی فکر کردین؟؟؟؟ من دست نشانده ی شما بشم؟؟؟؟ من زمانی که

زمین بودم کسی بهم نمیگفت

که چیکار کنم. اونوقت شماها اومدین بهم میگین کارل نباید نزدیک من باشه

و جاسوسه؟؟؟ اون فقط و

فقط داره به من کمک میکنه. فهمیدیدن؟؟!!

یکی از پادشاه ها که لباسش تقریبا خاکی رنگ بود از جاش بلند شد و گفت:
-ولی بانو.....

اجازه ندادم ادامه ی حرفش رو بگه و دستم رو معنی سکوت بالا بردم و گفتم:
-من فقط و فقط اگه کارل باشه پیش شماها میمونم. در غیر این صورت روی
کمک من حسابی باز

نکنین. اگه نظرتون عوض شد بهم بگین.

بعد از این حرفم سالن رو ر برابر نگاه بهت زده ی جمع ترک کردم. اونا چه
بخوان و چه نخوان کارل کنار

من میمونه. اگر مخالفت کنن من هم اونا رو ترک میکنم. هرچند که
تاراگاسیلوس مال منه، ولی نمیتونم
خوبی های کارل رو نادید بگیرم.

به باغ رسیدم. چشم گردوندم تا شاید بتونم کارل رو پیدا کنم ولی نبود. یعنی
کجا رفته؟؟؟ به سمت باغ

دویدم و صداش کردم:

-کارل؟؟؟ کارل کجایی جواب بده.

به تابی که اونجا بود رسیدم و باز هم خوب به اطراف نگاه کردم، ولی نبود. نکنه
اتفاقی براش افتاده

باشه؟؟؟ نه بابا اون قوی تر از این حرفاس. باز هم دویدم و کارل رو صداش
زدم. نبود. دور خودم

چرخیدم و فریاد زدم:

-کارل اصلاً شوخی خوبی نیست. کجا رفتی؟؟؟
به درختی تکیه دادم و چشمامو بستم. سعی کردم به افکارم انرژی مثبت بدم و
مثبت فکر کنم. مطمئناً
کارل همین نزدیکی هاست.
-بانوی من.
با صدای خدمتکاری چشمامو باز کردم:
-بانو اینو پسر جوانی دادن تا به شما بدم.
به نامه ی توی دستش نگاه کردم. اب گلمو به سختی قورت دادم و
گرفتمش. احترام گذاشت و ازم دور
شد. به نامه ی توی دستم نگاه کردم و با دستهای لرزونم اون نامه رو باز
کردم. درست حدس زده بودم
کارل نوشته بود.
با دقت، خط به خطش رو خوندم. هر خطی که تموم میشد چند قطره اشک هم
از چشمای من پایین
میومد. به آخرین خطش که رسیدم نامه از دستم افتاد و صدای هق هق من بلند
شد. دستمو گذاشتم رو
دهنم تا صدام بلند نشه. ولی بی تاثیر بود
به نامه ای که روی زمین افتاده بود خیره شدم و با چشمم مرورش کردم:
-سلام تیارانای عزیزم. میدونم وقتی که این نامه رو میخونی من نیستم. میدونم
که تو سالن بهت چی

گفتن. خب اونا حق دارن که تورو از من دور کنن چون من یه شیطانم و پدرم
قاتل پدر توعه. با اینکه

ممکنه تو با حرف اونا موافقت نکنی ولی من باید برم.

باید برم تا زندگی تو آروم بشه. دنبالم نیا، چون دارم میرم شاینتلند. چون کسی
منو نمی پذیره، من یه

شیطانم و ظاهرا این رو باید تا آخر با خودم حمل کنم!!! مطمئنم که منو به
سختی مجازات میکنن ولی

من تمامی این مشکلات رو به جون میخرم تا تو آسوده باشی.

منو بخاطر تمامی اذیت هایی که کردم بت بخش. بخاطر زجر هایی که من
بهت تحمیل کردم ببخش. اینو

بدون که دوست دارم. کی و کجاش رو نمیدیونم. ولی میدونم که دوست دارم
تیای عزیزم.

اون رفت به شاینتلند؟؟؟ اونو میکشنش. نمیزارن زنده بمونه، دروغ چرا من
کارل رو دوس دارم. سریع از

جام بلند شدم و سعی کردم با توجه به اینکه من میتونم تغییر بشم چون
بازمانده ام به فرشته تبدیل
بشم تا بتونم پرواز کنم.

با هزار سختی و جون کندن که بود تونستم به فرشته تبدیل بشم. ایکاش
گردنبند تاپسام رو داشتم. با

اون راحت تر بودم. از رو زمین بلند شدم و از توی باغ بیرون رفتم. سعی کردم
تا از دید سرباز هایی که

اون اطراف بودن مخفی بمونم.

چون مرز هر منطقه با یک رنگ مشخص شده بود به راحتی تونستم راه

شاینتلند رو پیدا کنم. به همون

سمت حرکت کردم. اینطوری راحت تر بود. مثلا منطقه شاینتلند رو با خاک

سفید، شاینتلند رو با قرمز و

سیاه. دارچفینلند رو با خاک سیاه. و همینطور بقیه ی مناطق به این روش از هم

جدا شده بودن

با اعتماد به نفسی که نمیدونم از کجا آورده بودم به سمت شاینتلند با سرعتی

بیشتر از قبل به پرواز در

اومدم:

-کارل؟؟ تو داری خودت رو بخاطر من فدا میکنی ولی من نمیزارم.

خودم رو توی هوا معلق کردم و به سرعت هر چه تمام از اونجا دور شدم.

کارل:

با ناراحتی نامه رو نوشتم و به اطرافم نگاه کردم. خدمتکار جوانی رو دیدم که

مشغول جا به جا کردن

گل ها بود. بهش نزدیک شدم و آروم گفتم:

-بیخشید خانم.

چون پشت سرش بودم با ترس به طرف من برگشت. با دیدنم نفس راحتی

کشید. هر چند که از شیطان

بودنم می ترسید ولی چون همراه تیارا بودم سعی میکرد باهام کنار بیاد. احترام

گذاشت و گفت:

-اتفاقی افتاده شاهزاده کارل؟؟؟

نامه رو به دستش دادم و گفتم:

-اینو به دست بانو تیارانا برسونید. ولی نگین که من دادم.

-بله شاهزاده.

لبخند تلخی زدم و ازش دور شدم. اون نمیتونه کنار من بمونه. مطمئنم که

خودش دیگه نمیخواد کنار من

باشه. منم بهتره که ازش دور بشم. به آذرخش نزدیک شدم و سوارش شدم.

-برو آذر!!!!

منتظر بودم تا از زمین بلند بشه. ولی مثل اینکه نمی خواست پرواز کنه. به

صورتش نگاه کردم و آرام

گفتم:

-پس چرا نمیری؟؟؟؟

لحظه ای لرزش گوی چشماش رو احساس کردم. فقط برای لحظه ای. پس

اونم مثل من دلتنگ

تیارانا است. ولی اون که سهم من نیست. صورتمو به گوشش نزدیک کردم و

زمزمه کرد:

-اون نمياد آذرخش. ما بدون اون به شاييتلند برميگرديم. اون هيچوقت نمياد.
اگه بگم اون لحظه اميدم رو از دست نداده بودم دروغ گفتم. من باور دارم که
تيارا ديگه نمياد دنبالم.
اصلا اون چرا بايد زندگيش رو بخاطر منه لعنتي به خطر بندازه؟؟؟ صداش تو
سرم اكو شد:

-من.....م.....من.....نميتونم.....

با اينكه ميدونم چي در انتظارمه ولي باز هم ميرم به شاييتلند. ميدونم كه
شيطان ها بي رحم ترين
موجودات تاراگاسيلوس هستن. ولي براي تيارا همكه شده بايد ازش دور
بشم. به مرز شاييتلند نگاه كرد:

-آذرخش؟؟؟ اگه من مردم و تو زنده موني.....از تيارا محافظت كن.
فهميدم كه ناراحت شد. ولي هيچي نگفت. آروم گفتم:

-هر دومون ميدونيم در شاييتلند، نزد شيطان ها چي در انتظار منه. پس
ناراحت نباش. سريع تر برو.

ازم اطاعت كرد و سرعتش رو زياد كرد. سعي كردم افكارم رو از تيا دور
كنم. ميدونم كه ديگه نميتونم

بينمش. بازگشت من پيش شيطان ها يعني مرگ!!! و اين يعني پايان كار من....
پايان كار شاهزاده كارل.....

تیارانا:

توی باغ نزدیک اتاق کارل فرود اومدم. اینجا بهترین جایی بود که من میتونستم

اونجا فرود بیام چون

اینجا کسی نمیومد. به چهره‌ی واقعی خودم برگشتم و آروم قدم برداشتم. چه

اتفاقاتی که روز اول تو

شایتلند برام نیفتاد.

اون موقع فکر کردن به اون اتفاقات، اتاق شکنجه، کشیدن موهام. همشون برام

عذاب آور بود ولی الان

که بهشون فکر میکنم خنده ام میگیره. به سمت قصر راه افتادم، صدای هرج و

مرج و شلوغی به گوش

میخورد. حتما همه ی اینها بخاطر اینه که کارل برگشته.

تو دلم آشوب وصف ناشدنی به پا شده بود. قدمامو تند کرد تا اینکه به بوته ای

رسیدم. برای اینکه دیده

نشم، همونجا پشت بوته نشستم. از پشت بوته ها هم میشد دید که اونجا چه

خبره. خدای من!!! کارل رو

به تیرک چوبی بسته بودن و از پشت سرش آتشی به صورت هلال مانند شعله

ور شده بود.

پادشاه سلفوس نزدیکتر اومد:

-همگی ما شایتلندی ها امروز اینجا جمع شدیم تا یک خائن رو به سزای

عملش برسونیم. همه ی شما

میدونین مجازات کسی که بازمانده رو فراری بده چیه.

مردم یکصدا اعلام کردن:

-بله سرورم میدونیم.

پادشاه دستش رو به معنی سکوت بالا برد و ادامه داد:

-دویست ضربه شلاق!!!!!!

هیییع خفه ای کشیدم و دستمو گذاشتم رو دهنم. اینا چقدر بی رحم

بودن!!!!!! چطور یه پدر میتونه

اینقدر در برابر فرزندش سنگدل باشه؟؟؟؟ پادشاه همونطور داشت خرف میزد

که گوشم شنیدن آخرین

جملش سوت کشید:

-و مرگ توسط شمشیر از ناحیه ی گلو!!!!!!

تا خواستم برم جلو پام گیر کرد و نتونستم حرکت کنم. به پام نگاه کردم که دیدم

گل و گیاه محکم

پیچیدن دور پام. هوف!!!! همین یکبو کم داشتم. گیاه افزاری کردم تا شاید بتونم

از دور پام بازشون کنم

ولی باز نمیشدن.

صدای فریاد کارل تو سرم اکو میشد. خدایا اینا چرا باز نمیشن؟؟؟ خدایا

خودت کمکم کن. لعنتی برید

کنار. با دستم سعی کردم بازشون کنم ولی نمیشد. با صدایی هوشیار تر از قبل

شدم.

-دویست ضربه شلاق تموم شد!!!!

با پایان این حرف پای منم آزاد شد. تا اوادم برم سمتش از پشت کشیده شدم و پخش زمین شدم. خدایا

به دادم برس گیر افتادم. چشمامو محکم سته بودم و منتظر اتفاقی بودم. وقتی که دیدم اتفاقی

نیفتاد. آرام چشمامو باز کردم. آروم گفتم:
-آذرخش!!!!

از روم بلند شد. درست هم اندازه ی بوته ها شده بود. پس میتونه تغییر اندازه هم بده. میخواست مانعم

بشه که به کارل نزدیک نشم. دستش رو گذاشته بود روی لباسم و من سعی میکردم لباسم رو آزاد کنم.
-آذرخش ولم کن باید برم.

-نه بانو. من نمیتونم این اجازه رو بهتون بدم.
-جون کارل در خطر و لم کن.

-کارل خودش گفته اجازه ندم که کمکشون کنین.
دیگه داشت دود از کله ام بلند میشد. خدایا چرا همه چی دست به دست هم دادن تا من نتونم به کارل

کمک کنم؟؟ همینطور که داشتم با لباسم ور میرفتم صدای نحس پادشاه هم به گوش رسید:

-به آخرین مرحله از مجازات خائن رسیدیم!!!! شمشیر رو بیارین!!!!

وای خدا خودت کمکم کن. با نیرویی که نمیدونم از کجا اومده از جام بلند
شدم و به سمت جایی که
کارل رو بسته بودن رفتم. همزمان با این کارم پادشاه شمشیر به دست به سمت
کارل حمله کرد. حتی
لحظه ای به این فکر نکردم که ممکنه خودم این وسط جون سالم به در نبرم.
الان مهم این بود که اتفاقی واسه ی کارل نیفته. برای اینکه از هر اتفاقی
جلوگیری کنم، خودم رو سپر
بلای کارل کردم. جلوش وایسادم و دستامو از هم باز کردم و فریاد زدم:
- اجازه نمیدم بلایی سرش بیاری!!!!
پادشاه پوزخندی زد و به هر دو تامون نزدیک شد. گفت:
- چقدر جالبه!!!!!! به دختر ضعیف، اومده تا به خائن رو از میون این همه شیطان
نجات بده!!!!!! نه آفرین به
شجاعت!!!!
عصبی از لقبی که لایق خودش بود و به کارل گفته بود غریدم:
- خاموش باش احمق!!!!!! اونی که خائنه تویی نه کارل!!!!!! تو بودی که جنگ رو
آغاز کردی. تو پدرم رو
کشتی!!!!!! تو!!!!!! خائن تویی لعنتی!!!
حرفی نزد. سکوت عجیبی بر جمع حاضر حکم فرما بود. به نوع آرامش قبل از
طوفان. واقعا برام عجیب

بود. طرز حرف زدنم. یا شجاعت ناگهانی که به دست آورده بودم از کجا منشاء
می گرفت؟؟؟

پادشاه در یک حرکت ناگهانی شمشیر رو به صورت افقی گرفت و به سمتمون
حمله کرد. تنها کاری که

توانستم انجام بدم این بود که دستم رو به صورت ضربداری جلوی صورتم
گرفتم و با صدای بلندی گفتم:
-نه!!!! نباید اتفاقی برای کارل بیفته!!!!

واقعا چرا در اون لحظه فقط و فقط کارل برام مهم بود؟؟؟ چرا برام زندگی
خودم مهم نبود؟؟؟ منتظر
بودم اتفاقی بیفته. ولی شمشیر بود که فقط به سمت ما دو نفر میومد. چشمامو
بستم و منتظر مرگ
خودم شدم.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد!!!! لای چشمامو آروم باز کردم و در مقابلم صحنه ی
عجیبی رو مشاهده کردم. یه

حلقه ی محافظتی طلایی رنگ، اطرافمون رو گرفته بود. دستامو از جلوی
صورتم پایین آوردم و به
دست راستم نگاه کردم.

خالکوبی که روی دستم بود رنگ روشنی به خودش گرفته بود و
میدرخشید. باید از این فرصت استفاده
میکردم و کارل رو از اینجا نجات میدادم. به پشت سرم نگاه کردم. واقعا صحنه
ی دلخراشی بود. جای

شلاق روی لباسش خودنمایی میکرد.

از هر زخمش خون میومد. لحظه ای قلبم از این همه بی رحمی ، به درد

اومد. یه پدر چرا اینهمه نسبت به

فرزندش سرد و بی رحمه؟؟؟ آروم طناب هارو از دورش باز کردم که روی

زمین افتاد. قبل از اینکه کاملاً

روی زمین بیفته با دستام دو طرف بازوهاش رو گرفتم و نگهش داشتم. آروم

پرسیدم:

-کارل؟؟؟ خوبی؟؟؟

آه ضعیفی گفت!!! چقدر من احمق بودم که فکر میکردم با اون همه شکنجه

خوب میتونه باشه. سرمو

گردوندم و آذرخش رو که پشت بوته ها بود پیدا کردم. بهش اشاره کردم که

زود اومد پیشم. جالبه که

تونست از حلقه ی محافظتی عبور کنه.

-آذرخش زود باش به اندازه ی اصلیت برگرد.

-بله بانو. همین الان.

وقتی به اندازه ی واقعیش برگشت به زور تونستم کارل رو روی آذرخش

بنشونم. واقعا ضعیف شده بود

و از زخم هاش خون میومد. خودم هم پشت آذرخش نشستم و نگاهی به

اطرافم کردم. تمامی سرباز ها

شیطان ها سعی داشتن تا حلقه ی محافظتی رو از بین ببرن.

میترسیدم که موفق بشن. برای همین زود به آذرخش گفتم:
-زود باش پسر خوب. زود برو به سمت ساینتلند.
سرشو تگون داد و از روی زمین بلند شد. به محض بلند شدن ما، دیوار دفاعی
از بین رفت و شیطان ها
به یکباره به سمتمون هجوم آوردن. این وسط زندگی من مهم نبود، مهم این بود
که سر کارل بلایی
نیاد. واقعا چرا من یدفعه ای اینهمه تغییر کردم؟؟؟؟
سرمو تگون دادم تا از این افکاری که جوابشونو نمیدونستم نجات پیدا کنم. به
صورت کارل که پر از
زخم های کوچیک بود نگاه کردم. خیلی جالبه که الان جاها مون عوض شده و
کارل توب*غ*ل
منه!!!! همیشه اون منوب*غ*ل میکرد، ولی اینبار، من اونو.
این سکوتش مثل خنجرى بود که در قلبم فرو میرفت. نگران بودم که نکنه
اتفاق بدی براش
بیفته!!!! استرسی که تمام وجودم رو در بر گرفته نمیتونستم سرکوب کنم. به
سمت آذرخش خم شدم و با
صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:
-آذرخش خواهش میکنم یکمی سریعتر برو!!!! کارل..... کارل اصلا حالش
خوب نیست..... خیلی
نگرانشم!!!!

غرضی کرد و سرعتش رو چند برابر کرد. لبخند پر از استرسی زدم و به صورت
کارل خیره شدم!!! باد
موهامو توی هوا به حرکت در آورده بود و من مدام خودمو سرزنش میکردم که
چرا دقیق تر حرفمو
بهش نگفتم. شاید اگه چند دقیقه برای توضیح دادن حرفم به کارل وقت می
گذاشتم. اینطوری
نمی شد. من مقصر این اتفاقم!!!!

دانای کل:

به راستی چه اتفاقی افتاده که هردوی آنان به این شکل تغییر کرده
بودند؟؟؟ کارل، شیطانی که
سنگدلش زبان زد تمام افراد تاراگاسیلوس بود، حالا خیلی مظلوم و مهربون
شده!!!! و..... تیارانایی که از
ترس جرات هیچ کاری رو نداشت، الان شجاعت یک ببر رو داره!!!!
آیا اینها رازی هستند که قراره به زودی آشکار بشه؟؟؟ یا قراره این اتفاقات بدون
جواب بمونه؟؟؟ کسی
چه میدونه که در گذشته های دور..... چه اتفاقی افتاده؟؟؟ آیا به زودی پرده از
این اتفاقات عجیب و
غریب برداشته میشه؟؟؟

همه ی شاه ها، پادشاه ها، ملکه ها، پرنسس ها، پرنس ها دور هم جمع شده

بودن و پچ پچ میکردن

.طوری که آگه کسی تو اون شلوغی غش میکرد کسی متوجه نبود.....

یعنی چه بلایی سر قصر امده بود ؟؟؟چه جوری یه دخترانم از زمین باعث

آشفتهگی این آسمونی ها

شده بود؟؟؟؟ ایا شرط تیارا ارزش این همه آشفتهگی را داشت ؟؟؟؟

همچنان بحث در مورد شرطی که تیارانا گذاشته بود ادامه داشت که سربازی

با فریاد بلند خبر از آمدن

تیارا رو داد:

_بانو برگشتن.....

اونقدر همههمه زیاد بود که سرباز حرفش چندبار تکرار کردو بعد سرجای

مخصوص خود ایستاد.....

تیارانا:

باقدم های بلندو استوارم به سمت اتاقم رفتم که با هجوم ملکه ها و پادشاه ها

روبه رو شدم .چه خبره

؟؟؟چرا همشون باهم رم میکنن؟؟؟حالا خوبه یه شرط گذاشتما!!!!.....با

صدای بلند روبه همشون گفتم :

_الان نه ،وقتش ندارم.....

یکی از ملکه ها میون حرفم میپره و میگه:

_اما بانو.....

منم میون حرفش میپریم و قاطع میگم:

_الان نه يعنى نه

بعدم بدون توجه به اونا با گام های بلندم وارد اتاق میشم و در میندم.....

رو به رو میز ارایش میشینم واز تو آینه به قیافم زل میزنم .

اصلا تو خوابمم نمیدم که این همه اتفاق برام بیفته ، پوف بلندی کشیدم و

دامن لباسم بلند کردم ،

از جام بلند شدم به سمت اتاقی که کارل اونجا بود رفتمچندتا نگهبان

که پشت در اتاق کارل بودن

با دیدن من سرشون به نشونه تعظیم پایین آوردن ،دوباره حالت جدیم حفظ

کردم و رو به همشون

گفتم :

_نمیخوام به هیچ وجه ، تاکید میکنم به هیچ وجه هیچکس به جز من و

کسایی که من میگم وارد این

اتاق بشنمفهومه ؟؟؟؟

_بله بانو.....

سرشون پایین آوردن و دوباره تعظیم کردن .در باز کردم داخل اتاق شدم ، کارل

دیدم که بی جون تر از

همیشه تو تخت خوابیده بود

چرا قیافش برام تا این حد معصوم به نظر میومد؟؟؟؟از کی تا حالا من به تو

احساس پیدا

کردم؟؟؟اونم یه شیطان

دوباره پوف بلندی کشیدم از جام بلندشدم، استینای بلند لباسم بالا دادم. باید

مداوای کارل از الان

شروع میکردم، نباید وقت تلف کنم.....

به تن بی جوشش نگاهی کردم. لباسش کلا پاره شده بود و خون کل لباسش رو

به رنگ قرمز در آورده

بود. غمگین از اتفاقی که برای کارل افتاده، به سمت در رفتم:

-سرباز؟؟؟

-بله بانوی من؟؟؟

-به یکی از خدمتکارها بگو برام آب گرم و پارچه ی تمیز بیاور.

-بله بانو. همین الان.

سرمو به معنیه خوبه تکنون دادم و به داخل برگشتم. بعد از چند لحظه وسایل

آماده روی میز اتاق بود.

آبی که از خدمتکارم یا همون ندیمم خواسته بودم برام بیاور از داخل پارچ تو

یه ظرف ریختم. عجب

آب زلالی جون میده برای شنا کردن، نگاه کن ترو خدا تیارا تو این موقعیتم

دست بردار نیستی.....

دستمال سفید رنگ تمیزم داخل آب کردم، اروم اروم پیراهن کارل دراوردم....

بابا هیکل، جلال خالق مگه شیاطاناهم اینجور هیکل دارن؟؟؟

اروم اروم دستمال روی زخماش کشیدم، صدای نالش که بلند شد یه لحظه

دلَم ریش شد. وقتی اروم شد

دوباره شروع کردم به پاک کردن زخم‌هاش. کامل که زخم‌هاش پاک کردم. پتو رو کشیدم روش و خسته کنارش روتخت خوابم برد، نفهمیدم چیشد که با احساس گرمای بیش از حد از خواب بلندشدم.

دستم گذاشتم رو پیشونیش، کارل تب داشت. انگار که تو تنور داغ انداخته باشش، حالا چه جوری تبش رو پایین بیارم؟؟؟

تو اون موقعیت فقط از روشی که انسان‌ها تبشون رو پایین میاوردن میتونستم استفاده میکنم، شاید جواب می داد..... خیلی ترسیده بود هرچقدر که پاشویش میکردم تبش پایین نمیومد نمیدونستم

چکارکنم با خودم حرف میزدم فکرکن تیا فکر کن اما هرچی فکر میکردم چیزی غیر از این پاشویه کردن

به ذهنم نمیومد بی اختیار دستمو بلند کردم گذاشتم رو پیشونیش بازم داغ بود خدایا خودت بهش کمک کن تا خواستم دستمو بردارم یهو اون خالکوبی روی دستم درخشید

نورش انقدر زیاد بود که مجبور شدم دستمو بذارم روی چشمم احساس کردم دستم که روی پیشونی کارل بود خنک شده یعنی

چی؟ گفتم شاید اشتباه میکنم اون یکی دستمو بلند کردم و گذاشکم رو پیشونیش خدای من تبش پایین

آمده بود یهو یه فکری به ذهنم خورد دستمو اروم اروم گذاشتم رو زخمش که دوباره ناله اش در امد اما

بازم اون خالکوبی درخشید و زخم کارل شروع کرد به بسته شدن از ذوق زیاد بغض کرده بودم که یهو در

خروجی رو زدن و صدای یکی از خدمتکارا بلند شد: بانو... همه بیرون منتظر شما هستن

اه اینا هم که ول نمیکنن صدامو بردم بلا و گفتم: تو برو من الان میام

دیگه صدایی نیومد دوباره برگشتم سمت کارل بی اختیار لبخند امد به لبام:

- خوشحالم که زنده موندی...

رفتم سمت خروجی درو که باز کردم بازم اون خدمتکارو دیدم واقعا کلافه شدم از دستشون با

عصبانیت رو کردم بهشو گفتم:

- مگه نگفتم برو من میام

بیچاره ترسیده بود مثل اینکه تند رفته بود با ترس گفت:

- متاسفم بانوی من اما ملکه الوریاست دستور دادن که شمارو همراهی کنم

سرمو تکیه دادمو همراهش شدم وقتی وارد شدم بازم همه بلند شدنو به نشانه ی احترام سرشونو خم

کردن تا ملکه الوریاست چیزی بگه پریدم وسط حرفشو گفتم:

-نه ملکه بذارید من حرفمو بزنم....من هنوزم سر شرطم هستم اگه میخواید

کمکتون کنم باید کارل

اینجا بمونه...

سکوت بدی تو اتاق حکم فرما شد که این سکوت رو ملکه الوریا شکست:

-ما شرط شما رو قبول کردیم بانو اما ماهم یک شرط داریم...

خیلی خوشحال بودم و دوست داشتم از خوشحالی فهقه بزنم اما به روی

خودم نیوردم و موضعمو

حفظ کردم با جدیت گفتم:

-چه شرطی؟

ملکه الوریا دستش رو برای خدمتکار تگون داد که خدمتکار رفت و بعد از

چند قیقه برگشت به دختر

زیبای کناریش نگاه کردم با صدای ملکه چشم از اون دختر زیبا گرفتمو به

ملکه دوختم ملکه گفت:

-شما قراوه ملکه ی تاراگاسیلوس بشید پس باید چیز های زیادی دربارهی

ملکه بودن یاد بگیرید شما راه

سختی در پیش دارید این دختر یکی از مربی هاهستش اسمش ابلانکا هست

اون از این به بعد همراه

شماو دستیار شما قرار میگیره و باید آموزش هایی به شما بده.

فقط سرمو تگون میدادم ابلانکا امد و جلوی من ایستاد و لباسشو گرفتو

سرشوخم کرد وگفت:

امدم یه چیزی بگم که دیدم ابلانکا توقفس نیست ،اوووووف رفت من تنها گذاشت .برگشتم سمت گیاه

های مختلفی که توقفس بود و باصدای بلند گفتم :

_ حالا من چه جوری باهاتون حرف بزنم ؟؟؟؟

منتظر عکس العملی ازتون بودم ولی چیزی ندیدم

_الووووو.....هی.....دوستان.....یه صحبتی چیزیاقا من از الان احساس گشنگی میکنم جون

مادرتون بیان کمکم کنین

صحبتی نشنیدم هیچ احساس پوزخند زدنشونم شنیدم ،دست به سینه یه گوشه بغ کردم

یعنی کارل الان چطوره ؟؟؟؟ حالش خوبه ؟؟؟؟ به خاطره اونم که شده باید تمام تلاشم بکنممصمم از

جام بلندشدم و رفتم سمت گیاه ها ، با دقت به همشون نگاه کردم .ازیه گل قرمز و صورتی خیلی خوشم

امد ،دستم رفت که بکنمش یه لحظه احساس کردم به خودش لرزید ، فکر کردم من چشام بد دید ،چشام

مالوندم دوباره زل زدم به گل که تکونی نخورد.

دوباره دستم رفت جلو بکنمش:

_بانوی بد ،گناه دارم ،من رو نچین.....

از ترس جیغ خفیفی کشیدم و عقب رفتم، تو چند ثانیه تو بهت بودم، گل
کناریش که زردوایی بود
شروع کرد به صحبت کردن:
_اه چرا حرف زدی سرخی؟؟؟
_مگه ندیدی داشت من میچید؟؟؟
_هرچی نباید صدات درمیومد.....
_اگه تورم میچید این حرفو میگفتی؟؟؟
با دهن باز شاهده دعوای این دوتا بودم، به خودم امدم و گفتم:
_هی هی.....چه خبره اینجا؟؟
سرخی_بانو بد من باهات قهرم تو داشتی من میکشتی.....
دلم براش سوخت راست میگفت، من داشتم زندگیش ازش میگرفتم، احساس
شرمندگی کردم.رفتم
جلو دستی به برگای زیباش کشیدم و گفتم:
_متاسفم سرخی.....
_چون بانوی خوبی هستی و به اشتباهات پی بردی میبخشمت بانو.....
لبخندی به این حرفش زدم و یاد این افتادم که اصلا برای چی اینجا هستم.
امیدوارم سرخی بتونه
کمکم کنه.....
جلوی سرخی زانوزدم و گفتم:
_سرخی من واقعا به کمکت احتیاج دارم.....
_میدونم بانو.....

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

—چی؟؟؟

—میدونم بانو شما میخواست گیاه افزاری یاد بگیرین.....

—اره سرخیاما من نمیتونم ،یعنی اصلا نمیدونم از کجا باید شروع

کنم.....

—بانو شما باید با گیاه های اطرافتون حرف بزنین.....

—خوب من الان باهات حرف زدم.....

—نه اینجوری نه بانو، از ته دلتون، از ته قلبتون باید با گیاه و گل ها ارتباط

برقرار کنید اون موقعی که

کمکت میکنن،اون موقعی که میتونی کنترلشون کنی بانو.....

—سرخی من گشمنه ،اینجا غذا نیست؟؟؟؟

—بانو درون بعضی از گیاه ها یه سری میوه و اب هست اگه بتونی کنترلشون

کنی او نا بهت غذا

میدن.....ووای ،پس راه سختی داشتم باز خوبه که سرخی کمکم کرد.از ته

قلبم ازش تشکر کردم رفتم

یه گوشه نشستم ،برای امروز کافیه تمام انرژی از دست رفته این گشنگی هم یه

طرف.....

روز دوم:

چشام باز کردم و متوجه شدم که تو قسم . این گشنگی هم بیحالم کرده بود.

یعنی واقعا من نتونم

گیاه افزاری کنم میزارن من اینجا بمیرم ؟؟؟؟؟

با صدای قاروقور شکمم از جام بلندشدم ، سمت یه گیاه که شبیه کاکتوس بود

رفتم ، البته فقط شبیهش

بود و رنگ برگاش ابی و تیغاش قرمز رنگ بود.....

یعنی آب داره توش ، دستم بردم که برگش ببرم شاید آبی چیزی از داخلش

بتونم بخورم ، اما وسطای راه

دستم متوقف شد . نه ، نمیتونم اونا هم مثل من زندن ، حتی از گشنگی هم

بمیرم نمیتونم جون یه

موجود زنده دیگه بگیرم . بی حال تر از قبل سرجام ولو شدم و به گیاه کاکتوس

مانند زل زدم

_بانوی من برگ من ببرین.....

با تعجب به کاکتوس زل زدم کن این حرف ازش خارج شد ، اون ذهنم از کجا

خوند؟؟؟؟

_احساس کردم بانوی من ، برگ من ببرین و از شیره درونش استفاده کنین.....

_اما خودت.....

_من نمیمیرم ، وقتی برگی از من قطع میشه جاش یه برگ دیگه درمیا.....

با خوشحالی ازش تشکر کردم و یه برگش کندم. از شیره برگ خوشمزش که

مزه غسل میداد خوردم و

ناگهان در قفس باز شد و الابلانکا داخل شد.....

—بانوی من شما موفق شدین—

برو بره ابالانکا نگاه میکردم وای خدا یعنی تموم شد اخیش از روی زمین
بلند شدم و رفتم سمت
ابالانکا و گفتم:

—جان مادرت بریم یه چیزی بده من بخورم
سرشو به نشونه ی احترام خم کرد و گفت: بفرمایید بانوی من
رفتیم سمت اتاق پذیرایی بی اختیار به اتاق کارل نگاه کردم. دوروز بود که
خبری ازش ندارم یعنی

حالش خوبه؟ خواستم برم سمت اتاقش که یکی از خدمه ها صدام
کرد: بانو... بانو شما نباید به دیدن
شاهزاده کارل برید با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:
—چی؟ چرا اونوقت؟؟—

همنطور که سرشو خم کرد بود گفت:
—ملکه الوریا دستور دادن که شما تاوقتی که تمریناتونو انجام ندادید حق
ملاقات با شاهزاده کارل رو
ندارید!!

دود از کلم بلند شد یعنی هی من هیچی نمیگم اینا بدتر سوارم میشن
باعصبانیت رو کردم سمت
خدمتکار و گفتم:

—من میرم تو اتاق پذیرایی از ملکه الوریا خواهش کنید بیان تو اتاق.

خدمتکار دوباره سرشو خم کرد و رفت. برگشتم سمت ابالانکا تا بهش بگم
بریم که ندیدمش. وا کجا
رفت این آخر سر از دست اینا دیوونه میشم تنهایی رفتم سمت اتاق پذیرایی تا
درو باز کردم به به
انواع غذاها جلو روم بود تازه فهمیدم چقدر گرسنه امه نشستم و شروع کردم به
خوردن تقریباً سیر
شده بودم که دراتاق به صدا درآمد گفتم:
-بفرمایید
درباز شد و ملکه بالبخند وارد شد برام لبخند میزنه آخرش تو رو از ملکه بودن
در میارم.... هه هه چه
بدجنس شده بودم منم متقابلاً لبخند زدم و به احترام ملکه پاشدم که با دستش
بهم اشاره کرد بشینم تا
نشستیم ملکه گفت:
-تبریک میگم بانو تیارانا میدونستم از این مرحله موفق بیرون میاید
لبخند زدم و گفتم:
-ممنون ملکه
ملکه ادامه داد:
-از یکی از خدمه ها خواستید منو ببینید؟
تازه یادم افتاد گفتم:
-بله ملکه میخواستم بدونم چرا نباید کارل.... منظورم شاهزاده کارل رو ببینم؟

-چون ایشون هنوز در مانشونو تموم نکردن و پزشک معالجشون گفته که نباید

هیچکسی رو

ببینه و دوم اینکه شما هنوز تمریناتونو تموم نکردید.

وای خدا باز تمرینات اینبارو حتما مرگم حتمیه نگاهشو ازم گرفتو دوخت به

در که یهو در باز شدو

یکی از خدمه ها امد داخل.... خشکم زد اون که چیزی نگفت چطور در باز

شد جلال خالق با صدای ملکه

به خودم امدم:

-به استاد تیگران بگید تشریف بیارن.

ای خدا بازم یه استاد دیگه تا خواستم چیزی بیرسم با صدای یه نفر ساکت

شدمو خیره شدم بهش، این

مرده یا پری دریایی چقدر جذاب من به قبر هفت جدم خندیدم که استاد

نمیخوام اقا من

کشته مرده ی اینجور استادام!!! خیره خیره نگاهش میکردم که برگشت سمتمو

لبخند زد. وای—————ی

مامانم اینایکی بیاد منو بگیره چه جذاب لبخند میزنه با صدای ملکه ازش

چشم گرفتم و به ملکه نگاه

کردم. داشت میخندید وایی یعنی فهمید داشتم نگاهش میکردم یهو وجدانم داد

زد:

-نه پس نمیخواهی بفهمه داشتی قورتش میدادی. منم محکمتر سروجدانم
دادزدمو گفتم:

-تو یکی خفه برو بمیر.

ملکه گفت:

-ایشون استاد تیگران یکی از استادای برجسته ی اب افزاری هستن که تو این
مرحله از تمرینات

کمکتون میکنن. تیگران سرشو به معنای احترام خم کردو گفت:

-من در خدمت شما بانو

منم سرمو تکون دادم ملکه از سرجاش بلند شدو گفت:

-خوب پس من میرم شماهم بهتره از الان شروع کنید .

وقتی ملکه رفت بیرون تیگران گفت:

-بانو بهتره که شروع کنیم

منم سرمو تکون دادمو رفتیم سمت خروجی تیگران همنطور که میرفتیم برام

توضیح میداد:

-بانو ما باید بریم سمت دریاچه تا اونجا تمریناتمونو شروع کنیم و از الان

بگم تمرینات سختی در

انتظارتونهبعد رو کرد سمت یکی از خدمه ها و گفت:لطفا وسایل بانو رو

جمع کنید به یه مسافرت

کوچیک میریم.

برگشتم سمتشو گفتم:

-مسافرت؟ خوب چرا نمیریم همین دریاچه ی کنار قصر؟

از اون لبخندای خوشکلتش زدو گفت:

-اون دریاچه مناسب تمرین نیست به یه جای بهتر میریم
دوباره سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم نمیدونم چرا وقتی مقابلشم زبون بند
میاد یه جوری

شخصیتش مثل کارله....کارل چقدر دلم براش تنگ شده....رو کردم سمت
تیگران و گفتم:

-راستی با چی میریم؟

-با این

و دستشو دراز کرد و به چیزی که اشاره کرد.به همون سمت نگاه کردم که یهو
جیغ کشیدم و چند قدم

عقب رفتم. این دیگه چی بود!!!!یا خدا. تیگران امد سمتم و با نگرانی گفت:
-حالتون خوبه بانو؟ نترسید اون اسییی بهتون نمیرسونه.

-محاله با این موجود برم من خودم با یکی میام

یه موجودی بود مثل افسانه ها مثل اسب بود ولی پر برای پرواز داشت.

-باچی میاید بانو؟

داشتم به سوالش فکر میکردم که صدای غرش اذرخش که کنارم ایستاده بود
امد. لبخند زدم و همنطور

که دستمو روی سر اذرخش میگذاشتم گفتم:

-با اذرخش

تیگران بدون اینکه چیزی بگه سرشو تگون داد و سوار اون موجود ترسناک شد
منم سوار اذرخش شدم

وقتی تیگران پرواز کرد اذرخش هم رفت دنبالش به اذرخش گفتم:

-میگم تو از کجا میدونستی من به کمکت احتیاج دارم؟

-بانو شاهزاده کارل بهم دستور دادن تا از شما محافظت کنم و همیشه کنارتون
باشم

با ذوقی بیجانانه گفتم:

-واقعا.... تو میبینیش؟ حالش خوبه؟

اذرخش فقط به گفتن اره اکتفا کرد. بغ کردم مثل صاحبش مغروره تا وقتی که
رسیدیم چیزی نگفتم

وقتی اذرخش نشست زمین، پیاده شدمو به دور و ورم نگاه کردم چه جایی
مثل بهشت میمونه نگام

افتاد به دریاچه وایییی یعنی.... یعنی قراره اینجا تمرین کنم رو کردم سمت
تیگران و ترسیده گفتم:

-یعنی اینجا همون جای مناسبه؟

سرشو تگون داد وگفت:

-بله بانو این همون جاست شما باید اینجا بتونید اب رو کنترل کنید

وای خدا غلط کردم چیز خوردم حالا چکارکنم حتی اذرخشم رفته بود
تیگران رو کردم سمتمو گفت:

-بانو برید داخل دریاچه

تااینو گفت تقریبا سه تا سخته رو باهم زدم گفتم:

چ-ی؟

-برید داخل دریاچه

-اما من شنا بلد نیستم

-اما شما باید اب افزاری کنید

با عصبانیت گفتم:

-بخوره تو فرق سرم میخوام صدسال نکنم انگار شما میخواید منو بکشید

حرفی نزد اما تا به خودم بیام منو با یه حرکت شوت کرد داخل دریاچه شروع

کردم به دستوپا زدن

خدایا خودت کمکم کن چکار کنگ حالا اقا داشتم غرق میشدم که یهو

دستمویرون اوردمو با تمام

قدرتم کوبیدم رو اب که یهو شروع کرد به غرش کردن هم ترسیده بودم هم

داشتم میمردم نگام به اون

تیگران عوضی افتاد که تکیه داه بود به درختو نگاهم میکرد سعی کردم

خونسردیمو حفظ کنم پام

خورد به یه سخره با هزار زحمت ایستادم روش باید اب افزاری میکردم باید

چشمامو بستمو و شروع

کردم با دستام اب رو هدایت کردن با هر حرکت دستم اب هم حرکت میکرد

باورم نمیشد دریاچه ایی به

اون عظمت در اختیار من قرار گرفته بود دیگه نا نداشتم با دستم یه موج

درست کردم و سمت خودم

هدایتش کردم که این موج با فشار بهم خردو منو انداخت تو ساحل که صدای
دست تگران امد که برام
دست میزد امد کنادمو گفت:
-تبریک میگم بانو شما موفق شدید
چشم ازش گرفتمو گفتم:
-میخوام برگردم قصر
سرشو تکون داد و گفت:
-چشم بانو
وقتی از اذرخش پیاده شدم دیدم که کارل دم در قصر وایساده وای خدا دلم
براش تنگ شده بود دویدم
سمتش تا منو دید با قدم های تند امد سمت و داد زد:
-هیچ معلومه کدوم گوری بودی هان؟
از صداش زهره ترک شدم تا خواستم چیزی بگم صدای تیگران امدکه میگفت:
-اتفاقی افتاده بانو؟
با ترس گفتم:
-نه تو میتونی بری
وقتی تگران رفت کارل بازمو گرفت وگفت:
-این کیه ها؟ این کیه که باهاش بودی؟
با درد گفتم:
-باور کن تو تمرینات بود باور کن
کارل بی توجه به دردی که داشتم گفت:

-توضیح میخوام زود

وقتی همه چیز رو براش تعریف کردم شرمنده نگاهم کرد بیشعور نمیداشت

مثل ادم براش توضیح

بدم.....همینجوری که چپ چپ نگاهش میکردم و تو دلمم فوشش میدادم،

فقط بلده واسه من زود از

کوره دربره.....

_خوب ببخشید دیگه.....

_اخه بار اولتم نیستااا.....

_خوب.....

_ببخشید بانو...

حرف کارل با صدا زدن مریم ناتموم موند، پوووووووف بازم یه بدبختی دیگه

،خدایا اگه همه اینا

خوابه من بیدار کن و راحتتم کن ولی نه.....واقعیت بدون کارل نمیخوام.....

_کارل من باید برم.....

_تیارانا مجبور نیستی.....

لبخند اطمینان بخشی زدم ،چرا مجبورم برای تو ،برای خودم ،برای همه این

سرزمین مجبورم.....

از کارل به سختی جداشدم و با مربی به راه افتادم ،وسطای راه ایستادو من

گفتم :

_این دفعه قراره چه بلایی سرم بیاری؟؟؟؟

امد حرفی بزنه که خودم سریت پریدم وسط حرفش:

_نکنه قراره برم تو دهن شیرو خودم تو شکمش زنده نگه دارم.....

درمقابل حرفم تنها لبخند زد، یعنی جا داشت مربی جون یه دندون سالم تو

دهنت نمیزاشتم اینقدر من

حرص میدی.....منتظر نگاش کردم که گفت:

_باید بین دوتا دیوار بمونی.....

چشام اندازه در قابلمه شد و زل زدم بهش.....

تا امدم به خودم پیام بفهمم جریان از چه خبره با اشاره دستش دوتا دیوار

اطرافم گرفت.....

و ایییییی نه خدایااااا، من تو مکان بسته هول میکنم، شروع کردم نا خواسته

جیغ زدن که صدای

مربی بین جیغام شنیدم:

_بانو خاک افزاری کنید.....خاک افزاری کنید....

در همین حینم دوتا دیوارای به من نزدیک میشدن، دوباره جیغام شروع شد.

اروم باش تیارانا تو الان نباید دست و پات گم کنی....اروم باش.....اروم

باش....

دیوارای هر لحظه نزدیکتر میشدن و ترس منم بیشتر، دست بین

دیوارای گرفتم سعی داشتم

هر دو طرف هول بدم اما زور من کجا و این دیوارا کجا.....

صدای مربی تو سرم اگو میشد خاک افزاری کنید بانو.....خاک افزاری.....

اما چطوری؟؟؟؟دیگه دیوارای با فاصله کمی از من قرار داشتن ، نفسم داشت
می رفت ، واقعا اکسیژن
لازم بودم ، لعنتی یه فکری کن تیارانا.....
اشکام رو گونه هام میرختن ، من واقعا از فضای بسته میترسیدم ، دیگه فاصله
ای با له شدن نداشتم
،خدایا اگه خواهه تمومش کن چشم بستم و با تموم وجود به سمت دیوار
کبوندم ، صدای خیلی بلندی
ایجاد شد و بعد تکه تکه شدن دیوارا.....
هنوز توشوک بودم و با اشکایی که رو گونم میریخت شاهد این ماجرا بودم
،این دیگه چه آموزشی؟؟؟
من واقعا داشتم جونم از دست می دادم ولی عین خیال مربی نبود...
_تبریک میگم بانو.....
از عصبانیت زیاد درحال انفجار بودم ، تبریک گفتنت بخوره تو سرتو تمام
پادشاه و ملکه های این سرزمین.....
دستم مشت کردم و رفتم سمتش:
_حیف که اونقدر وحشی نشدم با مشت بزnm تو دندونت ، تو اصلا میدونی
چه اتفاقی میتونست برای
من بیفته؟؟؟نگو که اطمینان داشتی من خاک افزاری میکنم که خندم میگیره
، تو حتی اگه یه درصدم
احتمال میدادی نباید این بلا سر من میاوردیمیفهمی، نباید.....

پشت بهش کردم و با قدمای محکم به سمت قصر رفتم ، ظرفیتم برای امروز
تکمیل بود..... تکمیل.....

کارل:

همونجا منتظر تیارانا بودم ، امیدوارم این مرحله هم به خوبی تموم کنه . واقعا
نگرانشم ، چندتا قدم جلو
میرفتم چندتا عقب.....

چشم که به چشای اشکی تیارانا خورد که با قدم های سری خودش تو بغلم
پرت کرد برای یه لحظه دلم
اتیش گرفت و نالیدم :

چیشده تیارانا؟؟؟؟

_اون مربی دیوونهاون.....یعنی نزدیک بود من به کشتن بده.....

قلبم بالا و پایین شد ، ازبین دندونام غریدم:

_خودم حسابش میرسم.....

تیارانا از خودم جدا کردم تا یه درس درست و حسابی به اون اصطلاح مربی
بدم تا اشک تیارانا در

میاره ولی تیارانا دستم گرفت :

_خواهش میکنم این کارو نکن من خودم باهاش حرف زدم.....

_اما....

_خواهش میکنم، به خاطره من

دلم نیومد رو حرفش حرف بزنم دستش رو گرفتم و باهم به سمت قصر گام برداشتیم. تو این چند روزه
دلم خیلی براش تنگ شده بود. واقعا تیارا این همه روی من تاثیر گذاشته؟؟ منکه یه شیطان بی رحم که
بیشتر نبودم. بودم؟؟؟
ولی....

من قبلا اینطوری نبودم. قبلا نبودم. فکرم به گذشته ها کشیده شد. گذشته ی تلخی که باعث شد من یه
شیطان بی رحم باشم. آتش سوزی. اون اتفاق لعنتی، مادرم..... اون....
با تکه های شدیدی که به بازوم وارد شد از گذشته ها دور شدم. به دختر رو به روم که با نگرانی بهم
چشم دوخته بود نگاه کردم.

-کارل حالت خوبه؟؟؟ چرا جوابمو نمیدی نگرانت شدم.
لحظه ای برای این نگرانش دلم لرزید. بعضی که از گذشته ها توی گلویم سنگینی میکرد به یکباره رها
شد و برای اولین بار، بعد از مادرم، سرمو مثل گذشته ها، روی پاهاش گذاشتم. آرامش وصف ناپذیری به
وجودم تزریق شد درست مثل قبل اما.....
این آرامش فرق می کرد، تفاوتش این بود که اینبار سرم رو پاهای دختری بود که دوستش داشتم. دختری

که باتموم بی رحمی های من. باز هم با من کنار او آمده بود و آرام و منطقی
باهام رفتار میکرد. دستشو

لای موهام فرو کرد و درحالی که نوازششون میکرد گفت:

-کارل، نمیخوای بگی چی باعث شد یهوایی این همه بهم بریزی؟؟ بگو

مطمئنم که بغض توی گلوت رو از

بین میبره.

-میخوام بگم..... از هفت سالگیم. از پانزده سال پیش....

-بگو..... بگو و غم دلتو کمتر کن.

برای چند ثانیه چشمامو بستم و وقتی که بازشون کردم.....

همه جا آتیش بود. دقیق تر نگاه کردم، پسر بچه ی هفت ساله ای در آغوش

مادرش بود. مادری که بیشتر

از همه ی داشته هایش دوستش داشت.

-مامان من میترسم.

-نترس کارل، نترس. الان یه کاری میکنم.

-مامان گرمه، الان می سوزیم.

-تو نگران نباش کارل، آرام باش.

حیوان کوچکی از زیر لباسش در آورد و روی زمین گذاشت.

-آذرخش زود باش بزرگ شو.

طولی نکشید که اژدها به قدری بزرگ شد که بتونه هفت ساله رو بتونه با

خودش حمل

کنه. مادرش کارل رو روی آذرخش نشوند:

-برو آذرخش.

کارل گوشه ی لباس مادرش را گرفت:

-مامان تو هم با من بیا.

-نه عزیزم. آذرخش تحمل وزن منو نداره.

و بعد با تحکم به آذرخش گفت:

-برو!!!!

آذرخش پرواز کرد و مادرم توی آتیش موند!!!!اون سوخت. صدای هق هق من

کل اتاق رو

برداشت. زمانی به خودم اومدم که قطره اشکی روی دستم افتاد. سرمو بلند

کردم و به چشمای تیارانا که

غرق اشک بود نگاه کردم. دامن لباسش خیس شده بود. تیارانا دستش رو جلوتر

آورد و موهایی که روی

پیشونیم ریخته بود رو کنار زد. با صدایی که خش دار و پر بغض شده بود

گفت:

-پس بخاطر همینکه آذرخش رو اینقدر دوس داری؟؟؟چون آخرین یادگار

مادرته؟؟؟

-اون با من نیومد تیا. اون جون منو نجات داد و خودش رو قربانی کرد.

-اون یه مادر بود کارل. مادر ها همیشه این کارارو انجام میدن.

هیچی نگفتم. برای اولین بار بود که گریه میکردم. اونم بعد از چند

سال!!!!وادارم کرد تا روی تخت

بخوابم. پتورو روم کشید و گفت:

-بخواب. بخواب تا آروم بشی کارل.

چشم‌امو بستم و سعی کردم بخوابم. طولی نکشید که توی عالم بی خوابی فرو رفتم.....

تیارانا:

با غم به صورت غرق در خواب کارل نگاه کردم. واقعا تحمل این همه درد

برای یه پسر هفت ساله سخت

بود. غم از دست دادن مادر، برای یک پسر واقعا دردناکه. خواه ناخواه خم شدم

و ب*و*س*ه*ای روی

پیشونیش گذاشتم.

سر بلند کردم و به اتاق نگاه می کردم. اینجا اتاق من بود، کارل اونقدر غرق در

فکر بود که حتی نفهمید

چطور وارد اتاق شدیم. درکش می کردم، منم دلم برای مادری که تا بحال

ندیدمش تنگ شده، چه برسه به

پسری که هفت سال از زندگیش رو در کنار مادرش بوده.

بغض بدی راه گلوم رو گرفت. سعی کردم این بغض رو پس بزنم، ولی نمیشد،

نمیشد!!!! ای کاش پرده از

راز های عجیب و غریب زندگیم برداشته میشد، تا میتونستم نفس راحتی
بکشم. کنار کارل، روی تخت
دراز کشیدم و ناخواسته قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد. چشمامو بستم
و به آرومی لب زدم:
-خسته شدم از این همه راز های عجیب و غریب
طولی نکشید که به جهان بی خبری سفر کردم.....
همه جا تاریک بود و من داشتم می دویدم. میترسیدم، از چی یا از کی رو
نمیدونم، فقط داشتم فرار
میکردم. برای پیدا کردن پرتوی کمی از نور به اطرافم نگاه میکردم که نمی دونم
تو اون تاریکی پام به
چی برخورد کرد و زمین خوردم. موهام روی صورتم ریخت و جلوی دیدم رو
گرفت. صدای قدم های
شخصی اومد ولی چون موهام جلوی چشمام ریخته بود نتونستم رو به روم رو
بینم.
صدای پا لحظه ای بعد قطع شد. حالا اون شخصی که نمیتونستم بینمش
جلوم بود، آروم موهامو کنار
زدم و سرمو بالا آوردم. چشمام با دیدن صحنه ی مقابلم اندازه ی توپ
بسکتبال شده بود. این چطور
ممکن بود؟؟؟ اونا اینجا چیکار می کردن؟؟؟ با خوشحالی گفتم:
-مامان، بابا.

بابام جلو تر اومد و دستم رو گرفت و بلندم کرد. بالاخره تونستم پدر و مادر واقعی خودم رو

بینیم. مادرم نزدیکتر اومد موهامو نوازش کرد. چقدر ما دوتا شبیه هم بودیم، باید وقتی که از آبشار

افتادم، میفهمیدم که من یک ارتباطی با خاندان سلطنتی تاراگاسیلوس دارم. مادرم در حالی که منو به آغوشش می کشید گفت:

-تیارانای من، چقدر دلم میخواست که تورو زودتر بینیم. خدا میدونه چقدر دلتنگ شده بودم.

منو از خودش جدا کرد و در حالی که بازو هام، هنوزم اسیر دستهایش بود به صورتم نگاه کرد. جزء جزء

صورتم رو نگاه کرد. پدرم نزدیک تر اومد و منو از مادرم جدا کرد.

دستاشو بالا آورد و صورتمو قاب دستاش کرد. کمی خیره نگاهم کرد و بعد ب*و*س*ه*ای رو پیشونیم

گذاشت و بعد دست راستمو گرفت. مادرم هم نزدیکتر اومد و دست چپم رو گرفت. و بعد هر دوتاشون

دستهای آزادشون رو از هم باز کردن و همزمان گفتن:

-اسانتانیوس فیلاروس تاراگاسیلوس بیاریوس تیارانا.

وقتی حرفشون تموم اون مکان تاریک به یک جنگل تبدیل شد. واقعا محشر بود، حتی زیبا تر از جنگل

های گیر یسلسند. برگ های درختان به برگ های سبز ساقه نرگسی و قرمز آتشین

و صورتی صدفی

و....بودن. از بالای کوهی که اون نزدیکی بود آبشاری جریان داشت که آب

اون طلایی رنک بود و درست

اون طرف رودخونه درخت هایی که برف روشن نشسته بود و منظره ی جالبی

رو به وجود آورده

بود.درکنار جنگل برفی،درختهایی با انواع و اقسام میوه ها قرار داشت. با

حیرت گفتم:

-چهار فصل سال. اینجا واقعا محشره.

بابا- اینجا قلمرو توعه!!

در حالی که شوکه شده بودم گفتم:

-من؟؟ قلمرو من؟؟ منظورتون چیه بابا؟؟؟

-اینجا محل حکومت توعه.وقتی که تو ملکه ی تاراگاسیلوس بشی، این مکان

که در حال حاضر نامرئی

شده آشکار میشه و تو اینجا میتونی حکومت کنی.

-اون موقع شما هم میان پیش من؟؟

مادرم در حالی که قیافش ناراحت شد بهم نزدیک شد و گفت:

-نه تیارا.

-چرا؟؟؟

-ما مردیم تیارا. ما الان روحیم. نمیتونیم دوباره به دنیای واقعی برگردیم.

-پس.....پس من طور اومدم اینجا و میتونم با شما حرف بزنم؟؟
بابا-من روحتو آوردم.چون باید یه حرفایی رو بهت می گفتم. ما زمان زیادی نداریم تیارانا.گوش میدی

به حرفام؟؟؟

-بله حتما.

-ببین تیارانا من الان نمیتونم خیلی از اتفاقات رو برات تعریف کنم.تو باید بری پیش درخت اسرار که از همه ی اتفاقات آگاهه.ولی الان میخوام بهت بگم که جادوگر آلاریس،دیوها و شیطان هارو با هم متحد کرد تا بتونه سلطنت مارو از بین ببره.

فقط باید اون رو پیدا کنی. باید پیدا کنی و از بین ببریش.یه نکته ی مهم دیگه رو هم بگم.یادته زمانی

که خواستی شاهزاده کارل رو نجات بدی چه اتفاقی افتاده؟
-بله یادمه.

-خوبه.اون دفعه چون تو هیچ قدرتی نداشتی و قدرتات ناقص بودن،انگشتر اسرار بهت کمک کرد. اما حالا که داری آموزش های عناصر رو تموم میکنی،دیگه بهت کمک نمیکنه و خودت باید برای زندگی خودت تلاش کنی.

خوب به حرف های درخت اسرار گوش بده و ببین ازت چی میخواد.شاید اتفاقی اونجا برات افتاد!!!!

-چه اتفاقی؟؟؟؟

مادر-هیتروس؟؟؟ما باید بریم وقت تمومه. اگه دیر بشه براش خطرناکه.

بابا- آرابلا راس میگه تیارا،تو باید بری.

هر دوتاشونو در آغوش کشیدم و در حالی که از شوق دیدنشون اشک و

چشمام جمع شده بود گفتم:

-خیلی دوستون دارم.

من همونطور اونارو بغل کرده بودم،در حالی که از پاهام شروع به نامرئی شدن

کرده بودم.طولی نکشید

که دوباره تو مکان تاریکی گیر افتادم.صدایی مدام تو سرم اکو میشد:

-تیارا،تیا بلند شد.تیارا!!!!!!

آروم چشمامو باز کردم و مقابل صورتم دو جفت تپله ی طوسی رنگ دیدم.

کارل با نگرانی به صورتم

نگاه می کرد.دلیل این نگرانش رو درک نمی کردم.بالاخره سکوت رو شکست:

-خوبی؟؟؟

-من خوبم. چرا اینقدر نگرانی؟؟؟

-نیچران نباشم؟؟؟میدونی چه مدته خوابی؟؟؟

-حدود نیم یا یک ساعت.

-برای همین نگرانتم.از بعد از ظهر دیروز خوابی!!!!این یعنی شما هجده

ساعت خواب بودی.

چشمام گرد شد:

-چیسی؟؟؟هجده ساعت؟؟؟از بعد از ظهر دیروز؟؟؟

-بله، از دیروز. پس فکر کردی واسه چی نگرانت شدم؟؟؟بدنت سرد و نبضت

هم ضعیف می زد. تو باید

بدونی چه اتفاقی افتاده.

از جام بلند شدم و رو تخت نشستم. کارل هم کنارم نشست. به صورتش نگاه

کردم و گفتم:

-پدر و مادرم.

کنجکاو شد و بهم نزدیکتر شد. دستمو تو دستش گرفت و موهامو که رو شونه

هام پخش شده بودن رو

پشت گوشم فرستاد:

-خب چی گفتن بهت؟؟؟هیچ کمکی بهت نکردن؟؟؟

تمام حرفای پدر و مادرم مثل زنگ تو سرم اکو میشد. باید چیکار

می کردم؟؟؟من باید خودم از خودم

مواظبت می کردم. باید درخت اسرار رو پیدا می کردم. با نگرانی به صورتش

نگاه کردم و بدون فکر

گفتم:

-باید بریم پیش درخت اسرار.

به وضوح چشماش گرد شد و با تعجب گفت:

-اونجا چرا؟؟؟درخت اسرار اگه بخواد حرفی به تو بگه در ازای اون حتما

چیز باارزشی ازت

میگیره؟؟؟چی شده که میخوای بری اونجا؟؟؟

شروع کردم به تعریف کردن خوابم. همه ی اتفاقات عجیب حرف هایی که تو خواب دیده بودم رو براش گفتم و اونم تو این مدت با حوصله و دقیق به حرفام گوش می داد. وقتی حرفم تموم شد گفتم:

- حالا فهمیدی؟؟؟ من مجبورم باید برم.

- تو تنها نیستی. منم باهات میام تیارا.

لبخند مهربونی زدم و سرمو رو شونه هاش گذاشتم و گفتم:

- ممنونم کارل. واقعا ممنونم.

ملکه آیرانا، ملکه آتریسیا و ملکه الوریا دور میز نشسته بودن و من و کارل هم در کنارشون نشسته بودیم. کمی تو جام جابه جا شدم و سکوت جمع رو شکستم:

- باید کار مهمی داشته باشید که از من خواستین به اینجا بیام.

ملکه آیرانا که لبخندی زد با اقتدار گفت:

- تیارانای عزیز. تا به امروز همه ی آموزش ها رو گذروندی. اما آتش افزاری و شمشیر زنی رو نیاموختی. ما اینجا اومدیم تا مربی مناسبی برای شما انتخاب کنیم.

این بهترین فرصت بود تا بهشون نشون بدم کارل بهترین کسی هست که میتونه بهم آموزش بده.

لبخندی زدم و گفتم:

-نیازی نیست. من مربی دارم.

ملکه الوریآ-مربی دارین؟؟؟؟!! میشه به ماهم معرفی کنید؟؟؟

-بله حتما.

لبخندی زدم و نگاه پر انرژی به کارل کردم. جا خورد!! فکر نمی کرد اونو به

عنوان مربی معرفی

کنم. دستمو رو شونه ی کارل که در سمت چپم نشسته بود گذاشتم:

-شاهزاده کارل بهترین مربی برای این کاره.

ملکه آتریسیآ-ولی بانو. اون....

-من با چشمای خودم، از نزدیک مهارتش رو دیدم.

بعد از این حرف، چند ثانیه بین ما سکوت برقرار شد، که ملکه آیرانا این

سکوت رو در هم شکست:

-ما هم به انتخاب شما احترام می گذاریم. در هر صورت شما باید خودتون

تصمیم بگیرید.

سرمو تکون دادم و تبسمی رو لبام نشوندم. بعد از اینکه از سالن خارج شدم رو

به کارل گفتم:

-بریم واسه آموزش؟؟؟

جلوتر اومد و موهامو تو دستش گرفت و آروم گفت:

-با موهای باز نمیتونم بهت آموزش بدم، برو جمعشون کن و یه لباس مناسب
تنت کن. با این نمیشه.

دامن لباست بلند و برات مشکل درست میکنه.

سری تکنون دادم و از سالن خارج شدم. اگه این آموزش ها هم تموم

میشد، برای جنگ آماده می شدیم. در

اتاقم رو باز کردم و به سمت کمد لباسهام رفتم. بهتر بود یک شلوار و بلوز می

پوشیدم، حالا اینا اینجا

پیدا میشن؟؟؟ کمی لباسام رو جابه جا کردم که تونستم یک شلوار و یک بلوز

که دکلمه بود و کمی بالاتر

از زانو بود پیدا کنم. شلوارم رو پوشیدم و بلوزم رو به تن کردم. از ناحیه ی

کمر، دوتا تور آبی رنگ بود که

از جلو، سمت راستم گره زدم و بقیش هم آویزون موند.

جلوی آینه نشستم و موهام رو بافتم و بالای سرم بستم. نگاهی به سر و وضعم

کردم، خوب بود. از اتاقم

بیرون اومدم و به سمت خروجی کاخ قصر رفتم. ندیمه ای تو سالن دیدم و

پرسیدم:

-شاهزاده کارل کجا رفتن؟؟

ندیمه، تعظیمی کرد و گفت:

-بانو، ایشان در باغ پشت قصر، کنار رودخانه ی نقره ای منتظر شما هستن.

سرمو تکنون دادم و با گفتن خوبه ای، از کنارش گذشتم. به سمت باغ پشت
قصر رفتم و طولی نکشید که
تونستم پیداش کنم. پشت به من روبه سمت رودخانه ایستاده بود:
-کارل؟؟
به سمتم برگشت و نگاهی بهم کرد. برای چند ثانیه، فقط چند ثانیه احساس
کردم رنگ نگاهش تغییر
کرد، ولی بعدش چشماش، رنگ نگاه روز اول رو به خودش گرفت. همون کارل
شورو و شیطان!!! چند قدم
به سمتم برداشت که از این رنگ نگاهش ترسیدم و چند قدم به عقب رفتم.
ولی اون همونطور بهم نزدیک میشد!! کارل یهو چش شد؟؟ چرا یهو یی
اخلاقش تغییر کرد؟؟؟ نگاهم به
سمت دستاش کشیده شد که پر از آتش بود. من از آتش میترسیدم، خاطره ی
چندان خوبی ازش
نداشتم و همینطور یادگاری بدی از آتش برام به جا مونده بود. من چرا
نمیتونستم از هیچکدوم از
قدرت هام استفاده کنم؟؟؟ اصلا ما دوتا یهو چرا اینجوری شدیم؟
تا به خودم بیام، تو یک لحظه اطرافم رو دیواری از آتش گرفت و من توش گیر
افتادم. حلقه ی آتش
هرلحظه تنگ و تنگ تر میشد. صدای کارل که بیرون از آتش قرار داشت به
گوش رسید:

-تیارا، ترس رو کنار بگذار. میدونم خاطره ی خوبی از آتش نداری، ولی تو

نباید بترسی!! آتش بازیچه ی

توعه، نه تو بازیچه ی اون. تمرکز کن!! دستاتو نزدیکتر ببر و اونو لمس کن!!

-د لعنتی وقتی داشتی از آتش رو دستم یادگاری میگذاشتی، وقتی دستمو

سوزوندی باید به همینم فکر

میکردی.

-تیارا..... من بابت اون اتفاق واقعا متأسفم. اون لحظه نمیدونستم دارم

چیکار میکنم. ولی..... ولی الان

فقط رو یادگیری تمرکز کن. باشه؟؟

صدای پشیمونش، باعث شد به خودم پیام. من چرا گذشته رو یادآوری

کردم؟؟ مطمئنا کارل الان

ناراحته. باید ازش معذرت خواهی کنم، ولی فعلا باید رو آموزش تمرکز

کنم. چشمامو بستم و سعی کردم

تمرکز کنم. نفس عمیقی کشیدم و گارد آموزشی به خودم گرفتم و چشمام رو

باز کردم.

من نباید از آتش بترسم. آتش عنصر زندگیه، من نیمی وجودم زاده ی آشه. من

وارث آتشم!! دستامو به

صورت عمودی از هم باز کردم و دور خودم چرخیدم. به مرور زمان، آتش هم

مثل گردباد همراه با حرکت

دست من می چرخید.

بعد از چند دور بالاخره دستامو بهم نزدیک کردم و آتش رو به صورت یک
گلوله ی کوچک توی دستم جا
دادم و محوش کردم. به اطرافم نگاه کردم و کارل رو دیدم که به درختی تکیه
داده. بهش نزدیک شدم و
تا خواستم حرفی بزنم خنجری به سمتم گرفت.....

-کارل توروخدا تمومش کن.
-مطمئن باشم که خوب یاد گرفتی؟؟؟
-آره...آره مطمئن باش. بابا الان شب شده بین.
سرش رو بلندت کرد و به آسمون نگاه کرد و بعد نگاهی به من انداخت. با
لخن تخیسی گفت:
-باید یاد می گرفتی دیگه!!!
لبخندی رو لبام نقش بست و باهم به سمت داخل قصر رفتیم.

چند روز بعد
تیارانا:

لباسم رو پوشیده بودم و خیاط ها داشتن روی تنم تنظیمش میکردن.

امروز، بعد از دو ماه

تلاش، تمرین، آموزش و امتحان، من، تیارانا، ملکه ی تاراگاسیلوس میشم.

آخرین تور لباسم رو که تنظیم

کردن، تو آینه ی قدی به خودم نگاه کردم.

لباس سفید و آبی ابریشمی که با تور های حریر تزئین شده بود.

-خوشگل شدی!!

نگاهم رو از آینه گرفتم و به پشت سرم نگاه کردم. کارل تو چهارچوب در

ایستاده بود. لبخندی زدم و

بهش نزدیک شدم. اونم تکیه اش رو از در گرفت و به سمتم اومد. پرسید:

-از این مسئولیت سنگین که نمی ترسی؟؟

-اگه راستش رو بخوای، آره میترسم. از این مسئولیت سنگین و بزرگ و جنگی

که تو راهه میترسم. ولی

سعی میکنم خودم رو آروم و شجاع نشون بدم، تا مردمم نترسن و دلشون قرص

و محکم باشه.

با این حرفم لبخندش عمیق تر شد و فاصله ی بینمون رو پر کرد و بهم رسید و

گفت:

-میدونی...تو دوست خیلی خوبی هستی. ولی تا چند دقیقه ی دیگه تو ملکه

میشی و من حتی عنوان

شاهزاده ی خودم رو هم ندارم. اون موقع خیلی چیزا فرق میکنه و....

اون منو دوست خودش میدونه؟ احساس کردم ی چیزی درون دلم صدا داد. ولی مگه غیر از این

نیس؟ مگه اون هم دوست خوبی برای من نیس؟؟ افکارم رو بهم زدم و گفتم:

-همیشش. نمیخواه ادامه بدی. چه الان چه فردا، یا چه چند روز دیگه هیچ

فرقی بین دوستی قبل ما

ایجاد نمیشه. صبر داشته باش، من جایگاه شاه رو بهت بر میگردونم.

صدای خدمتکار، مانع ز ادامه ی حرفش شد:

-بانو... همه در سالن باغ، منتظر سما هستند.

-بسیار خب.

همراه کارل از قصر خارج شدیم، ولی وقتی به راه باغ رسیدم، از من جدا شد و

رفت. دستامو تو هم قلاب

کردم و سرم رو بالا آوردم و محکم و استوار، درست مثل یک ملکه ی

واقعی، روی فرش قرمزی که تا

سالن پهن شده بود راه رفتم.

این سالن هم اسمش سالنه، وگرنه فرقی با باغ نداره. ستون های بلند و سفیدی

که بدون هیچ دیواری در

بینشون، سقفی شبیه به حصار اما از گلها رو نگه داشته بودند. و دور هرستون

پیچکی از گلهای رز و لاله

پیچیده بود.

به جایگاهی که تخت سلطنتی، روش قرار داشت رسیدم. از پله ها بالا رفتم و

چون پشت به مردم

بودم، آروم از سمت چپم، به سمتشون برگشتم که همین کار باعث شد نصفی
از شنل بلندم، از سمت
راستم تاچند پله ی بالایی روی زمین پهن بشه و صحنه ی جالبی ایجاد کنه. با
چشمم همه رو از نظر
گذروندم.
بادافزار ها، خاک افزار ها، آب افزار ها، آتش افزار ها، مردم گیر یسلند، شاه
ها، ملکه ها و شاهزاده های هر
سرزمین. من در مقابل همه باید قسم میخوردم. من در برابر زندگی تک نک
این اشخاص مسئول بودم.
نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم:
-من، تیارانا ودنلی، آخرین بازمانده از خاندان سلطنتی تاراگاسیلوس، امروز در
میان تمام شما ساینتلندی
ها.....شاینتلندی ها.....آبرفیندی ها.....آترلندی ها.....بادرلندی
ها.....گیر یسلندی ها.....خاکسارانی
ها...قسم میخورم ملکه ای عادل، مهربان، دلسوز، شجاع و با خرد باشم.
قسم میخورم تا آخرین قطره ی خونم، از یکایک شما، در برابر خطرات
محافظت کنم.
قسم میخورم.....هیچوقت دچار تکبر.....حرص و طمع.....ظلم و ستم
نشوم. من.....ملکه

تیارانا.....ملکه ی حقیقی یگانه تاراگاسیلوس هستم. به امید یگانگی دوباره
تاراگاسیلوس.

با پایان متنی که چند روز تمرین کرده بودم، نماینده های هر سرزمین به سمت
تاج رفتند. نماینده ها ام

از شاه ها و ملکه ها هر سرزمین بود که در میان اونها، کارل نماینده ی
شایتلند بود. تاج رو که به سمت

آوردند، کارل تاج رو برداشت و به سمت موهام آورد. سرمو خم کردم، بعد از
اینکه کارل تاج رو روی

موهایم گذاشت عقب تر رفت و پیش بقیه ایستاد.

جمع حاضر در سالن از این اتفاق شوکه شده بودن برای همین با صدای بلند
گفتم:

-مردم من، امروز ب تاجگذاری من، توسط شاهزاده کارل، خواستم به همه
ثابت کنم، پادشاه شایتلند

جناب کارل هستند. شاه سلفوس برکنار و شاه کارل به جای ایشون، سلطنت
شایتلند رو بر عهده

میگیرند. این، اولین دستور من به عنوان ملکه بود.

با پایان حرفم همه یکصدا گفتند:

-زننده باد ملکه تیارانا.....زننده باد پادشاه کارل.....زننده باد یگانه
تاراگاسیلوس.

دستم رو به معنی کوت بالا آوردم که مردم ساکت شدن و منتظر، به من نگاه
کردند. هر دو دستم رو کمی

بالا تر آوردم و گفتم:

-شاد باشید مردم من.

و بعد روی تخت سلطنتی خودم نشستم تخت رو لمس کردم. این تخت

همراه با خودش، علاوه بر

مسئولیت، حرص و طمع هم میاره. ولی من نباید دچارش بشم، هرگز!! سرم رو

بالا آوردم و آروم زمزمه

کردم:

-در برابر تک تک شماها مسئولم.

فردا باید به دنبال اسرار میرفتم.

از اسب پایین اومدم و کلاه شنلم رو از روی سرم برداشتم. کارل کنارم ایستاد و

نگاهی به اطراف کرد و

گفت:

-همه ی این درختها و بوته ها از ریشه ی درخت اسرار بوجود اومدند. خود

درخت باید یکجایی همین

اطراف باشه.

-پس بیا بریم سمت اون بوته های رز. احساس عجیبی نسبت بهشون دارم.

سرش رو تگون داد و شونه به شونه ی من اومد. دستم رو جلو بردم و غنچه ی

کوچکی از گل رو لمس

کردم که زیر پامون خالی شد و افتادیم داخل زمین!! همه جا تاریک بود و به

سختی میشد جایی رو دید:

-کارل؟

-اینجام.

سرمو تگون دادم و آروم زمزمه کردم: <پس این درخت اسرار کو!؟> به محض

تموم شدن حرفم، نور هایی

به شکل ریشه ی درخت از اطرافمون روشن شدند. نورها به قدری دید بودن

که مجبور شدم چشمامو

ببندم. بعد از چند ثانیه که چشمامو باز کردم، درخت تنومندی رو جلوم دیدم

که درست مثل یک انسان

پیر و شکسته صورتی از جنس چوب داشت. با صدای بلندی گفت:

-خوش آمدی فرزندم. کاری با من داشتی؟

-بله، میخوام بدونم چرا اخلاق شاه کارل تغییر می کنه و اخلاق من چرا در

نوسانه و مدام تغییر میکنه.

چه کسی دیوها و شیطان ها رو باهم متحد کرده و برای چی میخواد

تاراگاسیلوس رو متعلق به

خودش کنه. برای همه ی این سوالاتم جواب میخوام.

لحظه ای فکر کرد و گفت:

- پاسخ تمام این سؤال هارو میدونم. ولی باید در ازای این پاسخ ها چیز با
ارزشی به من بدی.
مشتاق تر چند قدم به سمتش برداشتم و پرسیدم:
-چی؟؟؟
-خون!! مقداری از خونت رو بده به من!! گیج شده بودم یعنی چی!! خون من رو
میخواه؟؟؟!! در حالی که
صورت من از حرفش مچاله شده بود گفتم:
-خون من رو برای چی میخوای؟
-تو ملکه ای و من یک درخت پیر کهنسال!!! مقداری از خون تو میتونه من رو
جوان تر کنه.
کارل کنارم ایستاد و با پر خاش گفت:
-هرگز این کار رو نمی کنیم.
دستم رو روی شونه اش گذاشتم که در سمت راستم ایستاده بود. با لحن
آرومی گفتم:
-من ملکه ی این سرزمینم. بخاطر مردمم مجبورم. مطمئن باش با چند قطره
خون اتفاقی برای من
نمیفته!!!
مردم که تموم شد به درخت نزدیک شدم و روبه روش ایستادم. سرم رو لند
کردم تا بتونم صورتش رو
بینم. منتظر به من نگاه میکرد. گفتم:

-قبول!!

-همین انتظار از ملکه ی تاراگاسیلوس می رفت!! کف دستت رو بزار رو تنه ی من.

دست راستم رو بالا آوردم و روی تنه ی درخت اسرار گذاشتم. بعد از چند ثانیه احساس کردم نیرویی تو بدنم در حال جوش و خروشه. نیروی بدنم تحلیل رفت و شروع به سرفه کردم. مزه ی شور خون رو تو دهنم احساس می کردم. از کنار لبم خون راه خودش رو به چونه ام پیدا کرده بود. چشمام سیاهی رفت و مل بدنم بی حس شد و دستم از تنه ی درخت جدا شد و به سمت زمین سقوط کردم که لحظه ی آخر دو بازوی محکم منو اسیر خودش کرد و صدای کارل با نگرانی به گوش رسید:

-ملکه!!

کارل:

تیارانا رو تکون دادم ولی هیچ واکنشی نشون نداد. بیهوش بیهوش بود. از کنار لبش خون میومد و بدنش سرد بود. با احساس مایع گرمی روی دستم به دستم نگاه کردم که غرق خون بود!! نگاهم به لباس

تیارانا افتاد که از شکاف روی قلبش خون میومد. شاخه ای ز درخت اسرار به سمت تیارانا اومد که با

پرخاش گفتم:

-اگه بهش نزدیک بشی، تضمین نمیکنم آتیش نزوم!!

بی توجه به حرفم شاخه رو روی زخم تیارانا قرار داد و با آرامش گفت:

-آروم فرزندم. اون خوبه، فقط به دنیای اسرار سفر کرده. میخوام زخمش رو ترمیم کنم!!

با عجز و درموندگی به صورت بی روح تیارانا نگاه کردم و نالیدم:

-خوب میشه؟؟

-البته. فقط صبر داشته باش.

بعد از اینکه زخم تیارانا ترمیم پیدا رد و جلوی خون ریزی گرفته شد، به تنه ی درخت تکیه دادم و

منتظر موندم تا بهوش بیاد. درخت هم نور خودش رو از دست داد و من و

تیارانا که سرش رو پاهام بود

توی تاریکی موندیم.

ولی حرفم درست نبود و بعد از چند لحظه، چند نفر از حفره پایین پریدند.

تشخیص اینکه اونها چند نفر

از دارچفینلند هستند زیاد سخت نبود. اونها جثه ی بزرگتری نسبت به اهالی

دیگر سرزمین ها داشتند.

آروم سر تیارانا رو روی زمین گذاشتم و شمشیرم رو از غلافش بیرون کشیدم
و به سمتشون حمله ور
شدم. با دسته ی شمشیرم به گردن اولی زدم و بعد با لگد به شکمش زدم که
همین باعث شد روی زمین
بیفته.

شمشیرم رو بابا آوردم تا به دومی ضربه بزنم که با شمشیرش زخم عمیقی رو
بازوی راستم ایجاد کرد و
شمشیر از دستم افتاد. تا خواستم از خنجرم استفاده کنم ضربه ای به سرم
خورد و روی زمین
افنادم. لحظه ی آخر دیدم که اونها تیارانا رو با خودشون بردند و من تو تاریکی
فرو رفتم.

دانای کل:

به دستور شخصی که دارچفینلد و شاینتلند رو باهم متحد کرده بود ملکه رو
دزدیدند. ولی حال ملکه
خوب نبود، اصلا خوب نبود. پسر جوان، در کنار کالسکه ای که از قبل برای
نقشه اش آماده کرده بود
منتظر ملکه بود.
بالاخره صبرش به سر آمد و چند قدم به سمت حفره رفت که دیو ها با دختری
که روی دوششان

انداخته بودند از حفره بیرون آمدند و وقتی به مرد جوان رسیدند، تعظیم کردند
و ملکه رو روی زمین
گذاشتند.

-بفرمایید جناب آلا ریس. اینم دختری که از ما خواسته بودید.
آلا ریس نزدیکتر رفت و در کنار ملکه زانو زد. در دلش به زیبایی ملکه اعتراف
کرد. مدت‌هاست که برای به
دست آوردنش تلاش کرده بود و حال.....تیارانا در مقابلش بود. آروم دستش
رو به سمت گونه اش برد و
با پشت دستش گونه ی تیارانا رو نوازش کرد. لحظه ای از سردی گونه اش
بدنش لرزید. دستش را کنار
کشید و ملکه را در آغوش گرفت و درحالی که به سمت کالسکه می رفت
زمزمه کرد:

-بالاخره مال من شدی!!!!

کارل بیهوش روی زمین افتاده بود و از کنار سرش خون میومد. درخت اسرار
که بخاطر جان دوباره ای
ملکه به او بخشیده بود به شاخه هایش دستور داد تا کارل را به سرزمین
ساینتلند ببرند. یکی از شاخه
ها به کمر کارل پیچید و بعد از پیچ و تابی که خورد از زمین بیرون آمد و
طولی نکشید که در باغ

قصر، جلوی مکه آتریسیا کارل را روی زمین گذاشت. و با سرعت داخل زمین فرو رفت.

ملکه بهت زده از وضعیت کارل سرباز هارو خبر کرد تا کارل رو به داخل قصر ببرند. کسی چه میدانست

که چه اتفاقی افتاده؟؟؟ وقتی از قصر خارج شدند هردو همراه هم بودند. اما حال.....یکی زخمی و

بیهوش برگشته بود آن دیگری معلوم نبود چه به سرش آمده.

همه ی اهالی قصر که بریل تاجگذاری از سرزمین های مختلف بدان جا آمده بودند نگران و وحشتزده

منتظر بودند تا کارل بهوش بیاد. آگه برای ملکشون اتفاقی می افتاد چه بر

سرشان می آمد؟؟؟ ملکه منبع

قدرت همه بود و حال معلوم نبود که کجاست!!!

بعد از مدتی سخت و طولانی، کارل بهوش آمد و تنها جمله ای که گفت امید همه را به یکباره نابود کرد:

-جادوگر دست به کار شده و برای برد در جنگ ملکه رو دزدید!!

همهمه ها بلند شد. همه بخوبی می دانستند که دست به کار شدن جادوگر

یعنی چه!!

واما.....ملکه.....

آیا حالش خوب بود؟ همه میدانستند اگر کسی نزد درخت اسرار برود، نباید از درخت جدا شود و تیارانا

هم از این قاعده مستثنا نبود. روح او از تنش خارج شده بود تا به گذشته ها
برود. گذشته هایی که
چندان هم در زندگی اش بی تاثیر نبود. نفس هایش سنگین، و هر چند دقیقه
یکبار، نبض ضعیفی در
گردنش حس میشد.
و اما راز هایی که در گذشته مدفون شده بودند کم کم حال آشکار شدن
بودند.....

تیارانا:

همه جا تاریک بود، تا چشم کار می کرد همه جا رو سیاهی در بر گرفته بود.
نمی دونم چرا برای یک لحظه
تو بدنم لرز نشست، با دستام خودمو بغل کردم و برای بار چندم، سعی کردم که
نوری تو تاریکی پیدا کنم.
بی نتیجه بود، من توی تاریکی گیر افتاده بودم.
ناامید سرم رو انداختم پایین که صدای جیغی توجه منو به خودش جلب کرد.
سرم رو به اطراف
چرخاندم و تونستم ک دختر رو ببینم. ولی چرا داشت فرار می کرد؟؟ به
دنبالش که رفتم، همه جا به
یکباره تبدیل به جنگل شد.

چشم از اطرافم برداشتم و به اون دختر که حالا زمین خورده بود نگاه کردم. چهارسرباز تنومند، به همراه
مرد شنل پوشی، به اون نزدیک شدند و دختر از ترس داشت می لرزید. ترس
اون باعث شد مرد شنل
پوش پوزخند بزنه، با اینکه صورتش به وسیله ی کلاه شنلش پوشونده شده
بود، ولی صدای پوزخندش
بلند بود.
خواستم نزدیکتر برم که نتونستم از جام تگون بخورم. انگار روزمین میخکوب
شده بودم. ترجیح دادم
نظاره گر ماجرا باشم و کاری نکنم. دختره با ترس گفت:
-بیخشید ارباب. خواهش میکنم منو نکشید.
مرد نزدیکتر رفت و گفت:
-اجازه نداشتی تو کارم فضولی کنی. اما.....حالا که بیشتر از، من فهمیدی.
باید بگی چی میدونی....
-اگه.....اگه بگم. می گذارید زنده بمونم.
-معلومه!!
لحنش تمسخر آمیز بود. حس بدی نسبت به این مرد داشتم. دختر با لرز
گفت:
-اگه فرزندی از پادشاه و ملکه به دنیا بیاد، وارث تمام قدرت های
تاراگاسیلوس میشه، چون اون توسط

طبیعت انتخاب شده. اخلاق و رفتارش با توجه به محیطش و اتفاقات، تغییر می کنه ولی....

مرد مشتاق تر گفت:

-ولی؟؟؟

-ولی اگه با شخصی که دست تقدیر براش مقدر نکرده، ازدواج کنه، میمیره و قدرتش به شخصی که با

اون ازدواج کرده میرسه!!!

-تقدیر کیو براش مقدر کرده؟؟

-نمیدونم.

-چطور باید اون شخص رو پیدا کنم؟؟

-اون پسر در مقابل بازمانده نمیتونه بی تفاوت باشه و اخلاقش ضد و نقیض میزنه. گاه مهربون و گاه

سرد میشه. فقط همینارو میدونم.

مرد خوبه ای گفت و بهش نزدیک شد. طولی نکشید که شمشیرش رو از

غلافش بیرون آورد و اون دختر

رو کشت. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای جیغم رو خفه کنم. چقدر

این مرد بی رحم بود. تا

خواستم بهشون نزدیک بشم، همه جا تاریک شد و احساس سقوط از بلندی بهم دست داد.

وقتی به اطرافم نگاه کردم خودم رو تو یک جنگل دیگه دیدم. به اطرافم نگاه کردم، چیز جالبی اون اطراف نبود. دوسه قدم برداشته بودم که یک شیء سفید، از جلوی چشمم، با سرعت رد شد. بهت زده به سمتی که رفته بود نگاه کردم. درکمال ناباوری فرشته ای سفید پوش رو دیدم که پرواز می کرد. سرعتش به قدری بالا بود که به نظر می رسید داره فرار می کنه. دنبالش دویدم ولی چون سرعتش بالا بود نمیتونستم بهش برسم. دیگه داشتم از رسیدن ناامید میشدم که تیری به بال سمت چپش اصابت کرد و اون به شدت زمین خورد. بهش نزدیک شدم، سرش پایین بود دست راستش رو روی بال زخمیش گذاشته بود. با صدای شیهه ی اسب به پشت سر برگشتم و باز هم همون مرد شنل پوش رو دیدم: -میخواستی فرار کنی؟؟؟ فکر کردی چون با شاه سلفوس ازدواج کردی میتونی راحت فرار کنی؟؟؟ -شما یک خیانت کارید!!! شاه دخت ساینتلند رو به زور ملکه ی شاینتلند کردید. حالا هم میخواید به خاندان سلطنتی حمله کنید؟؟ من ترجیح میدم بمیرم ولی با شما همراه نشم!! خدای من، از فرشته مادر کارل بود؟؟ مادرش یه فرشتست. پس واسه همین اخلاقش بعضی مواقع خوب

میشه. باز هم همه جا تاریک شد و لحظه ی بعد خودم رو توی قصر دیدم. این
قصر رو می شناسم، اینجا
شاینتلنده.

صدای گفت و گویی من رو وادار کرد که به سمت راه روی سمت چپم برم.
ظاهرا این مرد شنل
پوش. جزئی جدا نشدنی از رازهایی که ن داشتم میفهمیدم بود. در حال گفت
و گو با پدر کارل بود:

-تو باید اونارو بکشی. همسرت بهت خیانت کرده و باز هم میخواست فرار
کنه. بار اول تونستیم با

زخمی کردنش به قصر برگردونیمش اما بعد از اون سعی کرده بارها فرار کنه.
پسرت هم باید بمیره

چون نیمی از وجودش شیطان و نیمی دیگر فرشته است.

-جزای همسرم مرگه!! پسرم هم همینطور، چون مادرش به من خیانت کرده.
ولی اگه کارل زنده

موند، خودم تربیتش می کنم. جوری که خودم می خوام!!

مرد باشه ای گفت و رفت. مادر کارل یک فرشته بود و نتونسته بود موقع آتش
سوزی کاری انجام بده و

خودش رو از مرگ نجات بده. کارل یک دورگه ی رشته و شیطان بود!! من هم
اخلاقم واسه این تغییر می

کرد که ملکه بودم. یک ملکه باید حقیقی و قدرتمند باشه. پس این بود راز
بزرگ هر دوتامون، کارل
شخصیه که سرنوشت مقدر کرده بامن ازدواج کنه!!!
سرم از این همه اتفاقات درد می کرد. نفس نفس می زدم درست مثل آدمی که
راه تنفسش رو بسته
باشند. اطرافم به یکباره گرم شد، از شدت گرما نزدیک بود هلاک بشم. سرم به
دوران افتاد و چشمام تار
شد و توی تاریکی فرو رفتم.....

آلاریس:

آروم تیارانا رو بغل کردم و از کالسکه بیرون اومدم. به سختی نفس می
کشید، این رو می تونستم از
صدای خس خسی که هنگام نفس کشیدنش میومد بفهمم. سبک بود درست
مثل یک پر!!! از اولین روزی
که دیدمش، موهای وحشی و پریشونش نظرم رو جلب کرد.
از زمانی که خودم رو به وسیله ی معجون، به یک بادافزار تبدیل کرده
بودم، نقشه ام این بود که بازمانده
رو پیدا کنم. برای همین با الکس همراه شدم تا دختری که از زمین اومده رو
همراهی کنم و به بازمانده

دست پیدا کنم.

چندین بار ناامید شدم شاید بازمانده ای وجود نداشته و خواستم تیارانا رو
بکشم. غافل از اینکه بازمانده

خود تیارانا است. به اتاقم رسیدم و به وسیله ی جادو، بدون اینکه تیارانا از بغلم
تکون بخوره، در رو باز

کردم.

به سمت تختم رفتم و آرام روی تخت گذاشتمش. شل آبی رنگش با لباس
سفیدی که به تن

داشت، خیلی بهش میومد. سرمو تکون دادم تا این رو پس بزنم. من فقط
میخواهم تاج و تختم رو پس

بگیرم. اون تاج و تخت متعلق به تیارانا نیست بلکه متعلق به منه.

ازش دور شدم و به سمت پنجره ی اتاقم رفتم، دست به سینه به محوطه ی
قصر نگاه کردم. برخلاف

تصور خلیا، دارچفینلند هم درست مثل بقیه ی سرزمین هاست. با باغ و
دریاچه و بوته های گل و

مردمی درست مثل بقیه، فقط با این تفاوت که قدرتمند تر از بقیه ی مردم
هستند.

برای همین شاینتلند و دارچفینلند رو باهم متحد کردم. اگر پدرم به جای اینکه
سلطنت تاراگاسیلوس رو

به برادرش بده، به من میداد هیچوقت این جنگ به وجود نمیومد. پدرم منو نادیده گرفت و گفت من
سلطنت طلبم و قدرت های سیاه زیادی دارم اما اینطور نبود.
من از بچگی به جادوگری علاقه داشتم و می تونستم بدون استاد، کار های
خارق العاده ای انجام بدم. اما
پدرم معتقد بود سلطنت تاراگاسیلوس باید به کسی برسه که وارث عناصر و
قدرت هاست. پدرم منو از
خودش ترد کرد و به تبعید فرستاد، فقط بخاطر اینکه تاج و تختم رو می
خواستم!!!
هفت سال تبعید سخت بود ولی من تحمل کردم و برگشتم. با قدرت هم
برگشتم. اون زمان عموی من
سلطنت رو بدست داشت چون پدرم مرده بود. بعد از اینکه سپاهیانم رو نظم
دادم به قصر حمله کردم و
بدون هیچ رحمی، همه رو کشتم!!! فکر می کردم همه چی تموم شده، غافل از
اینکه ک بچه زنده
مونده، مهره اصلی این بازی زنده بود و اون کسی جزء تیارانا نبود!!
با ناپدید شدن اون، محدوده ی اصلی تاراگاسیلوس هم ناپدید شد و من
فهمیدم، برای به دست آوردن
تاج و تخت اید تیارانا رو از سر راهم بردارم. آره، برای رسیدن به حق خودم اون
رو نابود می کنم. من
برگشتم تا حق خودم رو پس بگیرم بدون هیچ احساس و دلسوزی!!!

با ناله ای که به گوشم رسید، از افکارم دست برداشتم و به سمت تختم رفتم. صورتش کبود شده بود و به سختی نفس می کشید. لعنتی الان نه، الان نباید بمیری. صورتم رو نزدیک صورتش بردم و به صدای نفس هاش گوش دادم. هرچند دقیقه، یک نفس کوتاه می کشید، صورتم کنار کشیدم و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. انگار تو، کوره ی آتیش بود که از تب می سوخت!! ظرفی رو که کنار تختم بود رو پر از آب کردم و دستمالی برداشتم. دستمال سفید رو داخل آب فرو بردم و بعد از چند ثانیه بیرون کشیدم و آب اضافش رو گرفتم و آروم روی پیشونیش گذاشتم. چند بار این کارو کردم ولی تاثیری تو حالش نداشت. لعنتی تو نباید اینطوری بمیری!! من خودم باید بکشتم، نمیگذارم بمیری!! کلافه به صورتش نگاه کردم و مدام زیر لب، لعنتی نثار زمین و زمان می کردم که با نور سفید چشمک زنی، توجهم به دستش جلب شد. دستش زیر شنل قرار داشت و از گوشه های شنلش نوری بیرون میومد. کنجکاو شدم و شنلش رو تا بالای آرنجش بالا دادم.

خالکوبی گل رزی بود که روی هر برگ و شاخه اش، قسمتی از قدرتش به
نمایش گذاشته شده بود. ساقه
گل در حال درخشش بود. نور از شاخه شروع میشد و در قسمتی که غنچه به
ساقه وصل شده بود تموم
میشد. این چه معنی میده؟؟؟
بدون هیچ فکری دستم رو گذاشتم رو میچ دستش و ناخواسته وردی رو زیر
لب زمزمه کردم. طولی
نکشید که وضعیتش نرمال شد. هرچی فکر کردم، یادم نمیومد که چی گفتم.
دستش رو رها کردم و از
اتاق بیرون رفتم.
یک قدم برای به دست آوردن قدرت های تیارانا مونده، فقط یک قدم!!البخند
شیطانی رو لبم
نشست. آینده ی چندان خوبی در انتظارت نیست ملکه تیارانا!!!

تیارانا:

آروم چشمم رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. این محیط برام نا آشنا
بود. تا جایی که میدونم
همراه کارل، پیش درخت اسرار بودیم. حالا کارل کجاست؟؟ تو دلم آشوب
وصف ناپذیری بر پا شد. فریاد

زدم:

-کارل؟؟؟ کارل کجایی؟؟؟

هیچ صدایی به گوش نرسید. سریع از تخت پایین او مدم، احساس ضعف می کردم و چشمام تار

میدید، ولی باید می فهمیدم اینجا چه خبره؟ به سمت در رفتم و بازش

کردم، نمیدونم چرا فکر می کردم

این در باید بسته باشه.

یک سالن سر تا سر مشکی و خالی از فردی، جلوروم قرار داشت. من همه ی

قلمرو هارو دیده بودم، و

فقط دارچینلند مونده بود. جایی که جادوگر اونجا اقامت

داشت!! پس..... یعنی اینکه منو.....گروگان

گرفتند!!!

الان من اینجا یک گروگانم، پس چه بلایی سر کارل اومده؟؟ نکته آسیب دیده

باشه؟؟ من نباید اینجا

بمونم، دستم که همچنان روی در بود رو برداشتم و به سمت در خروجی

دویدم. سکوت عجیب اینجا

منو می ترسوند

به در اصلی و بزرگ رسیدم و بدون هیچ معطلی، در رو باز کردم. با دیدن

صحنه ی مقابلم، بهت زده، مثل

لشکر شکست خورده دستم از روی دستگیره ی در سر خورد. پس حدم
درست بود، من اینجا یک
زندانی ام. دورتادور قصر، پر از آدم های قد بلند و نیرومند بود که نیزه هاشونو
به سمتم گرفته بودند.
عصبی از اینکه منو گروگان گرفتن فریاد زدم:
-چطور جرأت کردید با ملکه ی خودتون این رفتار رو داشته باشید؟؟؟
همه ساکت بودن و حرفی نمیزدن که صدای خنده ای از پشت جمعیت بلند
شد و بعد اونا کنار رفتند و
راه باریکی از بینشون باز شد و همون مرد شنل پوش به سمتم اومد. از کارهایی
که این مرد در گذشته
انجام داده بود عصبی بودم و همین عصبی بودن باعث لرز بدنم میشد. دستم
رو مشت کردم. هنوز هم
صدای خنده اش میومد، بعد از چند ثانیه به خنده اش پایان داد و گفت:
-اینجا کسی تورو به عنوان ملکه نمیشناسه!!
دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و اولین قدم رو به سمتش برداشتم. پاهای
برهنه ام که زمین رو
لمس کرد، پای راستم رو بالا آوردم و نوک انگشتمو با شدت روی زمین به
جلو هول دادم که خاک به
صورت یک تونل زیرزمینی، مارپیچی شکل، به سمتش رفت.
فاصله ی زیادی با برخورد بهش نداشت که مثل یک بادافزار به پرواز در اومد
و با سرعت به سمتم

او‌مد. دست چپش رو گذاشت رو گلوم و فشار داد. فشار دستش به گلوم
میاورد به قدری زیاد بود که
نفس کم آوردم.
لحظه ای، یاد روشی که کارل بهم یاد داده بود افتادم. پای راستم رو پشت پای
چپش بردم و به سمت
خودم کشیدم که باعث شد تعادلش رو از دست بده و از پشت روی زمین
بیفته. صدای آب میومد، سعی
کردم تمرکز کنم و طولی نکشید که خنکی آب رو توی دستام حس کردم. آب
به صورت هلالی شکل بالای
سرم بود و مثل یک محافظ، کل دستامو پوشونده بود.
خنجر به دست، به سمتم حمله ور شد که آب رو به شکل طنابی درست کردم
و تا به سمتم او‌مد، آب رو
مثل یک شلاق روی دستش کوبیدم که خراش نه چندان عمیقی روی دست
چپش به وجود او‌مد. خنجر
رو به دست راستش داد و مثل یک نیزه، به طرفم پرتاب کرد. برای اینکه بهم
نخوره، جاخالی دادم که پام
به سنگی گیر کرد و زمین افتادم و همین باعث شد کنترلم روی آب رو از
دست بدم.
مرد شنل پوش که تا حالا نتونسته بودم صورتش رو ببینم قدم به قدم بهم
نزدیک شد و سرباز ها حلقه

ی محاصره رو تنگ تر کردند. اون مرد وقتی بهم رسید رو صورتم خم شد و پوزخندی زد!! کف دستام

گرمای زیادی رو حس می کردم، شاید بتونم با آتش افزاری کاری کنم. کف دستامو به سمتش بردم که

خیلی ماهرانه میج دستامو گرفت و پیچوند طوری که من پشت بهش شدم. دردم گرفت برای همین آخی گفتم و تقلا کردم تا دستم رو آزاد کنم که کنار گوشم گفتم:

-آ. آ. دختر عمو آتیش بازی خطرناکه!!! اینقدر وول نخور دستت درد می گیره!! چي گفتم؟! دختر عمو؟! شوکه از حرفش، دست از تقلا برداشتم و بدنم سست شد و همین کافی بود تا

دستم رو از پشت بازو منجیر و آهن ببندند. دو نفر بازو منو گرفتن و من رو به سمت قصر بردن. لحظه ی

آخر قبل از اینکه درهای قصر کاملاً بسته بشه به پشت سرم نگاه کردم و چشمام تو دو جفت چشم دو رنگ بنفش_طوسی قفل شد

دستم توی یک محفظه قرار داشت و نمیتونستم انگشتامو نکون بدم. به سمت سالنی که در سمت چپ

قرار داشت رفتیم و در بزرگ سیاه رنگی رو باز کردند و بدون حرفی منو داخل اتاق پرت کردند. ولی

اونقدر از حرفی که شنیدم شوکه بودم، اعتراض نکردم و صدای قفل کردن در نشان از زندانی شدن من

می داد. و من بدون هیچ امیدی، پشت در های بسته بودم.

کارل:

بیش از اندازه نگران بودم، نکنه بلایی سرش آورده باشن؟؟ آماده بودم تا به

دارچفینلند برم. در اتاقم به

صدا در اومد:

-بیا تو.

در باز شد و سه دختر و دو پسر وارد اتاقم شدن. به ظاهرشون نگاه کردم، یک

دختر سبز پوش از

دارچفینلند که تاج روی سرش نشان از شاهزاده بودنش می داد. دختر بعدی که

موهاش سفید بود بال

داشت و جزء فرشته ها بود. دختر بعدی آبی پوشیده بود و ز براقی لباسش

مشخص بود آب افزاره.

اولین پسر لباس قرمز رنگی با شلوار مشکی و سر بندی به همون رنگ داشت

و میشد تشخیص داد که

آتش افزاره. و در آخر پسری با لباس نارنجی رنگ و مچ بندی به رنگ سبز تیره.

پرسیدم:

-برای چی به اینجا اومدین؟؟

دختری که فرشته بود نزدیکتر اومد و بعد از اینکه احترام گذاشت گفت:

-سرورم ما مطلع شدیم که شما برای نجات ملکه به دارچفیلند میرید برای همین ماهم میایم.

اخمامو تو هم کشیدم،هیچکس خبر نداشت که من میخوام به دارچفیلند برم.

اینا از کجا

میدونستن؟؟؟

-من قدرت ذهن خوانی دارم.

نمیتونستم اونارو هم قاطی این ماجرا کنم. من غفلت کردم و ملکه رو از دست دادم. نمیتونم جونشون

رو به خطر بندازم. با صدای بلندی گفتم:

-هیچکدومتون اجازه ندارید با من همراه بشید.

قیافه هاشون وا رفت!!ولی باز هم سرسختانه جلوم زانو زدن و یکصدا گفتند:

-ما برای ملکه حاضریم جانمون رو هم فدا کنیم.

درمانده بهشون نگاه کردم. تیارانا کم بود که حالا باید حواسم به اینا هم باشه که اتفاقی براشون نیفته.

الان جون تیا در خطر بود و نمیتونستم وقت تلف کنم. به سمت در رفتم و بازش کردم. به سمتشون

برگشتم و گفتم:

-مثل اینکه پشیمون شدید و نمیخواین با من بیاید.

فرشته-من سپید هستم.

آب افزار-من بلوری هستم.

گیاه افزار-اسم منم سیلواناست.

آتش افزار- به من هم آذران می‌گن.
خاک افزار- من هم گرشا هستم.
گرشا بهم نزدیک شد و گفت:
-چند روز طول می‌کشد تا به دارچفینلند برسیم؟؟
نگاهم رو از شون گرفتم و گفتم:
-اگه با تمام سرعت بریم، پنج روز!!
و بعد از این حرف به سمت باغ رفتم و اونا هم پشت سرم از قصر بیرون
اومدند. سوتم رو به صدا در
آوردم که آذرخش جلوم، به زمین نشست. پشتش نشست و گفتم:
-از قدرتاتون استفاده کنین و دنبالم بیاین.
بلوری- از طریق آب میام.
گرشا- با زمین، پشت سرتون حرکت میکنم.
سیلوانا- با گیاهان ارتباط برقرار می‌کنم و بهتون ملحق میشم.
آذران- من خودم با سیم‌غ میام.
همه منتظر به سپید نگاه کردیم که با من و من گفت:
-خب....خب.....بالهای من ضعیف هستند.....نمیتونم با سرعتی که
شما حرکت میکنید منم بیام.
و بعد مظلوم به من خیره شد. این چرا اینطوری به من نگاه می‌کنه.
نکنه؟؟.....بهش نگاه کردم که سرش

و به معنی آره تکنون داد. راهی نداشتم، چون تیارانا در خطر بود. پوفی کشیدم و گفتم:

-با من بیا.

دستش رو گرفتم و محکم به سمت خودم کشیدم. جلوم، روی آذرخش

نشست و دستی به سر آذرخش

کشید که آذرخش از روی خشم غرشی کرد و نفس گرمش رو به سمت آسمان

از بینش بیرون داد. این

کاری بود که تیارانا همیشه انجام میداد. ظاهرا سپید ذهنم رو خواند که آروم

گفت:

-ببخشید نمیدونستم!!

-بین هر کاری میکنی ذهن منو نخوان. به حریم شخصی من تجاوز نکن، با

آذرخش هم کاری نداشته

باش چون با غریبه ها چندان هم مهربون نیست.

-باشه.

خوبه ای گفتم و رو به آذرخش گفتم که به سمت دارچفینلند حرکت کنه. به

محض اوج گرفتن آذرخش

موهای سپید به دست باد سپرده شد. موهای سفید رنگش کوتاه تر از موهای

تیارانا بود. غمی که از

دوری تیارانا رو قلبم سنگینی می کرد، سبب بی توجهی من نسبت به خنده

های سپید شد. چشمامو به

خورشید در حال غروب دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

-تا وقتی که میام، مراقب خودت باش.

تیارانا:

دستهای بسته ام اذیتم میکرد. اتفاقی که توش بودم سرتاسر آهنی بود و من به هیچ وجه نمیتونستم از قدرتام استفاده کنم. گوشه ی اتاق از سرما میچاله شده بودم و به آخرین جمله ی آلاریس فکر میکردم.

یعنی چی که من دختر عمومی اونم؟؟ این حرفش چه معنی میده؟
آلاریس یک جادوگر بیرحم که فقط و فقط به فکر منافع خودشه!! من نمیتونم نسبتی با این جادوگر

نسبتی داشته باشم. تو فکر بودم که صدای چرخش کلید توجهم رو جلب کرد. به در نگاه کردم که

آلاریس با همون شنل سیاه رنگی که کلاهش تا روی بینیش رو پوشونده بود، وارد اتاق شد.

به ظرفی که توی دستش قرار داشت نگاه کردم. بدون اینکه حرفی بزنه به سمت میز کوچکی که در

گوشه ی سمت چپ اتاق قرار داشت رفت و کاسه رو روی میز گذاشت. زیر لب زمزمه کردم:

-سزای خیانتکار مرگه!! کارات بی جواب نمیمونه.

تو یک لحظه غیب شد و بعد درست روبه روم ظاهر شد. دست راستش رو بالا آورد و روی گلوم گذاشت

و فشار داد. حتی طی کردن اون همه فاصله یک ثانیه هم طول نکشید!! فشار دستش زیاد بود و من مثل

یک ماهی که برای قطره ای آب تلاش می کرد، برای بلعیدن مقداری هوا تقلا می کردم. با خشم از لای دندوناش غرید:

-خیانتکار تو و اون پدر لعنتیتی!!

و بعد منو به عقب پرت کرد که محکم به دیوار برخورد کردم. درد عمیقی تو کمرم حس کردم ولی بی توجه به دردم، سرفه کردم. روی زانو هام افتاده بودم و مدام سرفه می کردم. تو همون حالت گفتم:

-تو..... پدرمو..... کشتی..... تاراگاسیلوس رو..... میخوای

نابود..... کنی..... حالا..... به ما خیانتکار

میگی؟؟

وقتی که تونستم خوب نفس بکشم سرمو بالا آوردم و با نفرت نگاهش کردم. من حتی صورتش رو

کامل ندیده بودم تا بفهمم اون واقعا کیه؟؟ نزدیکتر اومد و جلوم زانو زد. با دست پیش چونمو محکم

تو دستش گرفت و با انگشت شصتش کنار لبم رو نوازش وار لمس کرد.

نور ضعیفی به چشمم میخورد، با چشمم اطراف رو کنکاش کردم تا بتونم
منبع اون نور ضعیف رو پیدا
کنم که چشمم به گردنبند دور گردنش افتاد. نه این امکان نداره. اون گردنبند
دست این چیکار
میکنه؟؟ با شکاکی پرسیدم:
-تو.... تو مگه... آلا ریس نیستی؟..... پس اون
با پوزخندی که زد حرفم نا تمام موند. در حالی که با یک دستش چونمو گرفته
بود با دست دیگرش هم
کلاه شنلش رو ز روی صورتش کنار د و من بهت زده به صورتش خیره شدم.
بدون اینکه منتظر حرفی
از جانب من باشه گفت:
-آلا ریس و شارل یک نفر هستند. آه ملکه عجب رودستی خوردی!!
و بعد از این حرف چونمو محکم رها کرد که احساس کردم چونم شکست.
ولی الان فکر کردن به درد
نبود سریع از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. با احساس صدای پاهام به
سمتم برگشت. رو در روش
وایستادم و گفتم:
-چرا؟؟ برای چی پدرمو کشتی؟
با نفرتی که به راحتی میشد از صداش تشخیص داد گفت:
-هنوز نفهمیدی؟

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

-برای اینکه پدرت سلطنت رو از من گرفت. اگه اون نبود من پادشاه

تاراگاسیلوس بودم. پدرم رای اینکه

پدرت دارای نیروهای خاص بودند اونو جانشین خودش کرد. برادرش رو

جانشین خودش کرد و منی ه

پسرش بودم رو از خودش طرد کرد و فکر می کرد نیروهای جادوگری من

سیاهه و باعث نابودی

میشه.

بعد چند سال که از تبعید برگشتم پدرت رو کشتم. فکر می کردم با مردن اون

دیگه هیچ کسی وارث تاج

و تخت نیست. اما توی لعنتی همه چیو خراب کردی. میدونی

چطوری؟؟ همه ی نیروهای تاراگاسیلوس

متعلق به تو بود نه پدرت.

تا زمانی که تو اون نیروهارو داری من نمیتونم تاراگاسیلوس رو داشته باشم.

میخواستم تورو بکشم اما

از تصمیمم صرف نظر کردم و میخوام باهات ازدواج کنم!!

بهت زده از حرفش ناخواسته پوزخندی روی لبام نشست. پس میخواد از

طریق مکر و حيله قدرت های

منو به دست بیاره؟؟ سرمو بالا آوردم و تو چشماش زل زدم و گفتم:

-کلک زدن، اصلا راهکار خوبی برای به دست آوردن نیروهای من نیست پسر

عمو!!

نگاهش رنگ تعجب گرفت. حتما فکر می کرد من هیچی از سرنوشت

نمیدونم. با خشم گفت:

-میبینم که از همه چی خبر داری. ولی مهم نیست. تو، سه روز دیگه همسر من
میشی!!

-مگه تو خواب ببینی.

بهم نزدیکتر شد، آروم و مرموز به سمتم قدم برمیداشت. با دست چپش

صورتم رو محکم گرفت و

گفت:

-تو این کارو انجام میدی.

مصمم تر از قبل، مثل خودش گفتم:

-محاله ممکنه!!

-باشه، پس خودت خواستی.

دست راستش رو بالا آورد و وردی زیر لب زمزمه کرد. کاسه ی روی میز کمی

لرزید و بعد توی هوا معلق

شد و توی دستاش قرار گرفت. با دستش فکمو محکم فشار داد و کاسه رو به

لبام نزدیک کرد. توی اون

کاسه هرچی که بود مطمئنم آب نبود.

لبام که بر اثر فشار دستش باز شده بود رو محکم بستم و نگذاشتم که اون

مایع درون کاسه رو داخل

دهنم بریزه. وقتی مقاومت من رو دید جوری فشار دستش رو زیاد کرد. طوری
که دهنم رو باز کرد و
همه ی محتوای داخل کاسه رو توی دهنم ریخت و من از ناتوانی خودم، بغض
کردم و اولین قطره ی
اشکم فرو ریخت. آلا ریس هم بی توجه به اشک های من، همه ی محتویات
رو به زور داخل دهانم ریخت
و بعد از اینکه تمام شد، نگاه سردش رو به چشمام دوخت و چونمو ول کرد.
احساس می کردم بند بند وجودم داره از هم گسسته میشه، ولی نمیتونستم
کاری کنم. آلا ریس بدون
هیچ حرفی کاسه رو روی زمین پرت کرد و به سمت در رفت و بازش کرد. در
حالی که از در بیرون
میرفت پرسیدم:
-اون....چی بود که به من دادی؟؟
پوزخندی زد و گفت:
-خودت میفهمی!!
و بعد در رو بست و رفت. کل بدنم داغ شده بود و نمیتونستم درست نفس
بکشم. خدای من اون دیگه
چی بود؟؟ روی زمین به زانو در اومدم و تند تند سعی کردم هوارو ببلعم ولی
فایده ای نداشت. تنم
سست شد و روی زمین سقوط کردم، و اینبار دیگه کارلی نبود تا نگذاره زمین
بخورم. یعنی حالش

خوبه؟ با خونی که از دهان و بینیم جاری شد و منو به عالم بی خبری
برد، نگذاشت بیشتر به کارل فکر
کنم.

با خنکای آبی روی صورتم، لای چشمامو باز کردم. دیدم تار بود برای همین
چند بار پلک زدم تا تونستم
راحت تر بینم. صورت آلاریس درست روبه روی صورتم قرار داشت. با
دیدن چشمای بازم لبخند
مرموزی زد و سطلی رو که تو دستش بود رو زمین انداخت.
مقدار کمی آب که توی سطل مونده بود روی زمین ریخته شد. به اطرافم نگاه
کردم، با اتاقی که آخرین
بار دیده بودم فرق داشت. مثل اتاق قبلی سرتاسر آهنی بود. با این تفاوت که
اینجا اتاق شکنجه
بود!!!! دستام هنوزم توی اون محفظه ی آهنی بود و وسط اتاق به دو ستون بسته
شده بودند.
ضعفم باعث بی حالیم میشد و همین باعث میشد مدام هشیاریمو از دست
بدم. چشمام باز و بسته

میشد. نگاهم دوباره به سمت آبی که روی زمین ریخته شده بود رفت. دستام بسته بود. پاهام که بسته

نبود؟؟ پای چپم رو درست مثل یک دایره روی زمین کشیدم و بعد پاشنه ی پامو به سمت راست کشیدم.

هیچ تغییری ایجاد نشد!!

باید جواب میداد پس چرا نمیشه؟؟ دوباره همون کارو تکرار کردم ولی باز هم هیچی به هیچی. درمونده

به آب نگاه کردم که گرمای نفسی رو بغل گوشم احساس کردم. آروم و نجواگرانه گفتم:

-شرمنده ملکه!! دیگه نمیتونی از قدرتات استفاده کنی.

واقعا اینقدر حقیر بود که قدرتامو اینطوری خاموش کرد؟؟ همش اثر اون مایع لعنتیه!! آب دهنمو جمع

کرد و سرمو به سمتش برگردوندم و تف کردم تو صورتش. صورتش رو با انزجار عقب برد و با پشت دستش صورتش رو پاک کرد.

و بعد با همون دستش سیلی به صورتم زد که باعث شد صورتم به سمت مخالف برگرده. مزه ی شور

خون رو تو دهنم احساس کردم ولی دم نزد. با دستش به موهام چنگ زد و سرمو به عقب کشید و

خودش رو صورتم خم شد و با عصبانیت غرید:

-مثل اینکه هنوز نفهمیدی چه اتفاقی برات افتاده!! تو اون کاسه زهر بود!!

با چشمای گشاد شده از ترس بهش نگاه کردم که ادامه داد:

-یک زهر مخرب که پادزهرش فقط تو دستهای منه!!میخوای بدونی چیکار میکنه؟؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سرمو به معنی آره تگون دادم. پوزخندی زد و گفت:

-اول تمام نیروها تو از بین میبره و بعد سه روز میمیری!!!!دو روز، از روزی که اون سم رو خوردی میگذره

چون تو این دو روز بیهوش بودی. فردا روز آخره. اگه با من ازدواج کنی، پادزهر رو بهت میدم. در غیر

این صورت فردا آخرین روزیه که زنده میمونی. میدونی که من بدون داشتن نیروهای تو هم جنگ رو

میبرم. این وسط فقط تو نباید باشی.

و بعد موهامو ول کرد و ستون هارو دور زد و جلو روم دست به سینه و ایستاد و پرسید:

-نظرت چیه؟؟

هر چقدر هم که زندگیمو دوست داشته باشم نمیتونم با دادن نیروهام به اون، مردم سرزمینم رو نابود کنم. من قسم خوردم که تا پای جونمم که شده از مردم محافظت کنم. من جونمو فدا میکنم تا ثابت کنم

ملکه ی لایقی هستم!! سرمو بالا آوردم و چشم تو چشم آلا ریس خیره شدم. با
اینکه ضعیف شده بودم
ولی محکم و کوبنده گفتم:
- فکر کنم خودت هم بدونی من برای کمک به بقیه حاضریم از جون خودم
بگذرم. چطور ممکنه
ندونی؟؟ ببری رو یادته؟؟ همونی که با تیر کشتیش!! به یاد داری از شکم گرسنه
ی خودم زدم و غذا مو به
اون دادم؟؟ حالا فکر میکنی منی که بخاطر یک بیر اون کارو کردم، بخاطر
جون خودم مردم رو نابود
میکنم؟؟ نه داری اشتباه فکر میکنی من ترجیح میدم بمیرم ولی نیروهامو
تسلیم تو نکنم!!
با تعجب بهم خیره شد ولی بعد از چند ثانیه تعجب جاشو به عصبانیت داد. با
قدم های محکم خودش
رو به من رسوند و چونمو محکم تو دستش گرفت. فریاد زد:
- امروز میفهمی که معنی مردن واقعی چیه!!!
و بعد چونمو رها کرد و به سمت میله ای که کمی دورتر از ستون ها قرار
داشت رفت. میله رو گرفت و
کمی به سمت پایین کشید که زنجیر هایی که دستم با اونها بسته شده بود
شروع به کشیده شدن کردن.
همراه با زنجیر دستهای منم کشیده شدند.

لحظه به لحظه دستام بیشتر کشیده میشدن و من برای اینکه صدای جیغم در
نیاد لبم رو به دندون
گرفته بودم. آلا ریس قهقهه ی شیطانی زد و با لذت بهم خیره شد. وقتی درد
کشیدن منو دید گفت:
- التماس کن ملکه!!! التماس کن ببخشم. قبول کن نیروها مال من باشه
تا کمتر عذاب بکشی.
از روی درد فریاد کشیدم:
- هرگز!!
- باشه خودت خواستی. الان کاری میکنم که روزی صدمبار آرزوی مرگ کنی
البته اگه امروز زنده بمونی!!
صداش برام مثل ناقوس خطر بود. این یعنی امروز زنده موندنم با خداست
ولی من تحمل میکنم. مگه
ملکه نیستم؟؟ پس باید تحمل کنم. فقط بخاطر مردم!!! با دستش میله رو که
فقط کمی خم شده بود رو
فشار داد که میله به زمین چسبید!!
زنجیر ها به سرعت و با شدت کشیده شدن. هرآن منتظر بودم تا دستام کنده
بشن ولی ظاهرا من باید
درد میکشیدم و تحملش میکردم. بعد از چند دقیقه ی طولانی، وقتی که دید
التماسش نمیکنم میله رو

بالا آورد که زنجیر ها شل شدن و من روی زمین افتادم. کل وجودم از درد
فریاد می کشیدند ولی من
سرسخت تر از این بودم که بخوام بخاطر زندگیم بهش التماس کنم.
عصبی به سمت سطل بزرگی که روی میز بود رفت و بعد از اینکه برداشت به
سمنم اومد و بی معطلی
رو سرم خالی کرد. از سرمای آب رو تنم لرز نشست و باعث شد دندونام مدام
و پشت سرهم بهم
بخورند. نفسش رو عصبی بیرون داد و شلاق بلندی رو از روی میز برداشت و
پشت سرم ایستاد. توان
انجام هیچ کاری رو نداشتم مخصوصا اینکه دستام هنوزم توی اون محفظه
های آهنی بودند.
با اولین ضربه ای که رو پشتم فرود اومد نفسم برای لحظه ای قطع شد. لباسام
خیس بودن و آلا ریس
بیرحمانه شلاق رو روی تن نحیفم فرود میاورد. ده ضربه!! بیست ضربه!! سی
ضربه!! اونقدر زد که
حسابش از دستم خارج شد. اینجا دیگه نمیتونستم درد رو تحمل کنم و فریاد
می زدم و آلا ریس بلند
میگفت:
-فریاد بزنی ملکه!! التماس کن بیخشت.
ولی تنها صدایی که از من بلند میشد صدای گریه هام و جیغ هام بود!!! امروز
چهارمین روزی بود که من

اسیر دستهای آلا ریس بودم و فردا آخرین روز زندگیم بود!! آلا ریس خسته
او مد و جلوم زانو زد و صورتم
رو تو دستش گرفت و گفت:
-خیلی سرسختی تیارانا!! واقعا اون مردم این همه ارزش فداکاری رو
دارن؟؟؟ نگاهم به گردنبد تایسای
دور گردنش افتاد. حداقل منکه قراره بمیرم نباید بزارم اون گردنبد مال اون
باشه!! از خدا کمک
خواستم. زنجیر اون گردنبد از کانی های خاک بود و من چون خاک افزاری
بلد بودم میتونستم قفلش
رو باز کنم. با ته مونده ی انرژیم سعی کردم از طریق بدن آلا ریس به سمتش
نیرو بفرستم. وقتی
گردنبد کمی تگون خورد مطمئن شدم که نیروم فعلا کار میکنه. با ضربه ی
آروم و نامحسوسی که با پام
به زمین وارد کردم ضربه ی نهایی رو زدم و گردنبد باز شد و خیلی آروم رو
زمین افتاد.
اونقدر بیصدا که آلا ریس متوجه باز شدن گردنبد از دور گردنش نشد. لبخند
کمرنگی روی لبام نقش
بست که با هجوم مایع گرم و شوری به دهانم سرفه کردم. و بازم مثل دفعه ی
قبل از بینی و دهانم

خون جاری شد. روی زمین سقوط کردم و لحظه ی آخر صورت آلا ریس که
سرش رو از روی تأسف برام
تکون داد جلوی چشمم نقش بست.
و در نهایت من با آغوش باز پذیرای مرگ شدم و خودم رو به عالم بیخبری
سپردم!!

دانای کل:

آلا ریس کلافه و عصبی تیارانا رو توی اتاق رها کرد و از اتاق خارج شد. در
فکر بود که اگر نیروهای
تیارانا رو نداشته باشد باید چه کار کند؟؟ علاوه بر شیاطین و دیو ها چند
موجود افسانه ای دیگر راهم
با خود متحد کرده بود و اطمینان داشت که در جنگ پیروز خواهد شد. ولی
داشتن قدرتهای تیارانا برای
او یک امتیاز ویژه بود!! در هر صورت فردا آخرین روز زندگی تیارانا بود.

شب از نیمه گذشته بود و راهرویی که به اتاق شکنجه ختم میشد در سکوت
مطلق فرو رفته بود. دو
پسر جوان با احتیاط وارد راهرو شدند. اگر کسی آنها را در راهرو میدید بی
شک مرگشان حتمی

بود!! ولی باید ملکه ی خود را نجات میدادند!!
با احتیاط در اتاق را باز کردند و دختر نحیفی را بیهوش روی زمین یافتند. بی شک این دختر که تنش
بخاطر ضربات بیرحمانه ی شلاق خونین شده بود ولی زندگی مردمش را به
زندگی خود ترجیح داده
بود ملکه واقعی بود.
داروین و ساتین از اهالی دارچفینلند بودند ولی همیشه مخالف جنگ با بقیه
ی سرزمین ها بودند.
داروین به سمت ملکه رفت و در کنارش زانو زد و سرش را روی پاهایش
گذاشت. پارچه ی سفید
کوچکی را از درون لباسش بیرون آورد و در حالی که خون کنار لب و بینی
تیارانا رو پاک می کرد رو به
ساتین گفت:
-ساتین زود باش دستهای بانو رو باز کن. آگه آلاریس بیاد دیگه نمیتونیم کاری
انجام بدیم.
ساتین سرش را به معنی باشه تکان داد و به سمت زنجیر ها رفت. خنجر
کوچکش را از غلاف بیرون
آورد و با احتیاط میان محفظه ی آهنی گذاست و فشار کمی با آن آورد که
محفظه باز شد و دست های
تیارانا آزاد شد.

دست های ضریف تیا را که زخمی و کبود شده بود را آرام از درون محفظه
بیرون آورد و بعد سراغ آن
یکی دستش رفت و آن را هم مثل آن یکی باز کرد و کنار داروین ایستاد و
گفت:

-دستاشونو باز کردم. زود باش بریم.

داروین نگاهش به گردنبندی که روی زمین افتاده بود رو با دستش چنگ
زد. نگین فیروزه ای رمگش

عجیب میدرخشید!! آن را درون جیب لباسش گذاشت و دست راستش را زیر
سر تیا و دست چپش را

زیر زانوهایش انداخت و او را مثل یک پر بلند کرد.

ساتین در را باز کرد و داروین در حالی که تیا را در آغوش گرفته بود از در
خارج شد و به سمت در

پشتی قصر رفتند و با احتیاط از آن خارج شدند. خداوشکر می کردند که در
این موقع شب کسی در

محوطه ی قصر نبود. در حال خارج شدن از در اصلی بودند که صدای فریاد
آلاریس از درون قصر دیوار
های قصر را لرزاند:

-تیارانا!!!!!!

ساتین و داروین نگاهی بهم دیگر انداختند و با سرعت دویدند. ساتین هر از
چند گاهی به پشت سرش

نگاه میکرد تا مبادا کسی آنان را تعقیب کند.

خورشید در حال طلوع کردن بود و به جنگل روشنایی میبخشید. ساتین و داروین تمام شب را فقط و فقط در حال فرار بودند و یک ساعتی توانسته بودند استراحت کنند. ساتین کلاه شنل تیارانا را روی سرش انداخت و تیارانا را در آغوش گرفت 'چقدر این دختر سبک بود!! باهم به راه خود ادامه دادند که ناگهان موجودی قرمز رنگ جلوییشان را گرفت. خشم آن اژدها به قدری زیاد بود که آنها حتی نمیتوانستند واکنشی برای نجات خود انجام دهند. سوار کار اژدها به همراه دختری با موهای سفید و بالهای فرشته ها' از پشت آن پایین آمدند. و آن چه کسی میتونتست باشد جز کارل!!

کارل:

تو آسمان در حال پرواز بودیم. امروز روز چهارم بود و ما در جنگل های دارچفینلند بودیم. در این فکر

بودم که ناگهان آذرخش با خشم و عصبانیت به طرف زمین پرواز کرد. این
کارش برام عجیب بود چرا
داره فرود میاد؟؟ خواستم کاری کنم که با دیدن دو نفر روی زمین ساکت شدم.
حتما آذرخش بویی از
تیارانا احساس کرده که اینطوری داره به سمتشون میره.
به محض اینکه روی زمین نشست پیاده شدیم و به اون دو پسر که دختری رو
در آغوش گرفته بودند
نگاه کردم. احساس عجیبی به آن دختر داشتم با بیرون آمدن دست راستش از
زیر شنل خوشحال به
سمتشون دویدم و همزمان گفتم:
-تیارانا!!

تیا رو ازشون گرفتم و روی زمین نشستم. کلاه شنل را کنار زدم که صورت
نحیف و زیبای تیارانا آشکار
شد. خدایا چرا اینطور زخمی شده؟؟ برای چی نصف صورتش
کبوده؟؟ موهای سفید رنگش رو از جلوی
صورتش کنار زدم. چقدر دلم برای لمس این موها تنگ شده بود. یکی از اون
پسر ها نزدیک اومد و
گردنبندی رو به من داد.
اون گردنبند رو به خوبی میشناختم. گردنبند تایسای تیا بود!! به سرعت گردنبند
رو از اون پسر گرفتم و

توی دستهای تیارانا گذاشتم. این گردنبند فقط و فقط مال تیارانا بود. همون
پسر ادامه داد:

-من داروین و این هم برادرم ساتینه. ما از اهالی دارچفینلند هستیم اما تصمیم
داشتیم تا ملکه رو نجات
بدیم. اگر اشتباه نکنم شما باید پادشاه کارل باشید!!

سرمو تکون دادم و خواستم حرفی بزنم که صدای قهقهه ی بلندی توی جنگل
پیچید. به اطرافم نگاه
کردم ولی کسی رو ندیدم. ناگهان سپید به شدت به دیوار کوبیده شد و بیهوش
روی زمین افتاد. با ناله
ی آذرخش به سمتش برگشتم که دیدم بین زمین و آسمون معلق مونده!! داروین
و ساتین دستشونو روی
گلوشون گذاشتند و فشار دادند. مثل کسی که راه تنفسش بسته شده!!

تیارانا رو آروم روی زمین گذاشتم و خنجرم رو از غلافش بیرون آوردم و به
سمتی که صدا میومد
رفتم. که ناگهان شخصی 'دورتر از من کنار درخت ظاهر شد. با خشم غریب:

-اون دختر مال منه!! کسی حق نداشت اونو از من دور کنه!!

با خشم سرش فریاد زدم:

-اون دختر متعلق به تو نیست لعنتی!!

پوزخندی زد و گفت:

-میدونم که سرنوشت اونو برای تو در نظر گرفته ولی اون مال منه!!

چی گفت؟؟ سرنوشت تیارانا رو برای من در نظر گرفته؟؟ خشکم زده بود.

خولستم به سمتش برم که

قدرت راه رفتنم رو از دست دادم!! مثل آذرخش من رو هم بی حرکت نگه

داشته بود. با شمشیر به سمتم

حمله ور شد. یعنی اینجا پایان کار ماست؟؟؟

تیارانا:

آروم لای چشمامو باز کردم. تمام بند بند وجودم از درد ضیحه میزد. چیزی

درون دستم احساس کردم.

دستم رو اروم بالا آوردم و با اینکه چشمام تار میدید اما به خوبی میتونستم

اون گردنبند رو ببینم.

گردنبند تایسا بود!! ولی من اینجا توی جنگل چیکار میکردم؟؟ دستم رو روی

زمین گذاشتم و سعی کردم

بلند بشم. چشمم به آذرخش افتاد. پس اگه آذرخش اینجاست کارل هم حتما

همینجاست. بی قرار چشم

گردوندم که کارل رو بی حرکت با فاصله ی سه متر از خودم پیدا کردم.

با ناامیدی به روبه روش نگاه میکرد. نگاهم رو به سمتی که نگاه میکرد سوق

دادم. آلا ریس خنجر به

دست داشت به سمتش میرفت. حتما میخواد کارل رو بکشه ولی چرا کارل

کاری انجام نمیده و بی

حرکت و ایستاده؟؟؟ صدای شیطانی آلا ریس بلند شد:

-اوه کارل!! زیاد تقلا نکن. من با نیروی خاصم توروهم مثل اژدهات فلج کردم. نگران نباش بی درد
میمیری!!
من نمیخواهم به کارل آسیبی برسه. سعی کردم از نیروی کردنبدن تاپسا کمک بگیرم. نمیدونم آیا بدون
اینکه به تاپسا تبدیل بشم قدرتش اون در اختیارم قرار میده؟؟ تمرکز کردم و
نگین فیروزه ای رو لمس کردم. نگین کمی درخشید و بعد نیروی کمی رو تو بدنم احساس کردم. همین
کافی بود برای نجات کسی
که دوستش دارم!! «میگویم دوستت دارم» میدانم که نمیدانی اما من میگویم.»
با ته مانده ی انرژی از جام بلند شدم با اینکه میدونم کارل این همه راه رو
بخاطر من اومده اما دلم
راضی نیست که اتفاقی براش بیفته. با قدرتهای ضعیف اما سریعم مقابل کارل
ایستادم. که ناگهان درد
طاقة فرسایی تو وجودم پیچید. نفسم برای لحظه ای قطع شد و آخ دردناکی
گفتم. نگاهم به نگاه بهت
زده ی آلا ریس افتاد. تو چشماش چیزی به جزء سردی و نفرت نمیشد
دید. سریع خنجر رو از تنم بیرون
کشید و ناپدید شد. به محض ناپدید شدنش دستم رو روی زخمم گذاشتم و
روی زمین سقوط

کردم. ظاهراً اثر جادوی آلاریس از بین رفته بود که کارل با نگرانی به سمتم
دوید. لبخند دردناکی زدم و
چشم‌امو بستم. به راستی که امروز آخرین روز زندگی من بود!!
کارل:

با رفتن آلاریس تونستم حرکت کنم. تیارانا روی زمین افتاد. با ترس چند قدم
فاصله ی بینمون رو از بین
بردم. و آرام برگردوندمش.
چشم‌اش در حال بسته شدن بود. دست چپش رو که پر از خون بود روی قلبش
گذاشته بود.

تیارانا باز هم بخاطر من فداکاری کرد و من برای سالم برگردوندنش 'اومده
بودم ولی خودم باعث زخمی
شدنش شدم. خدایا این چه تقدیری؟؟؟ تا به خودم پیام قطره های اشک 'دیده
ام را تار کرد. در حالی که
لبم از شدت گریه میلرزید گفتم:

- چرا آخه؟؟؟ برای چی این کارو کردی؟؟؟
لای چشم‌اش رو کمی باز کرد که آبی چشم‌اش رو دیدم. سرفه ی آرومی کرد
که از کنار لبش خون جاری
شد. لباس مدام بهم می‌خورد اما صدایی ازش خارج نمیشد. با دست چپش که
خونی بود لباسم رو چنگ
زد و صورتم و نزدیک صورتش برد و آروم گفت:

ک..... کارل..... گو..... گوش..... کن..... بی..... بین..... چی..... می..... گم.....
تو..... نص..... نصف..... و جو.....

دت..... فرش... فرشتست!!!..... اما..... چون..... میو...ن..... شیطان...ها..
..بزرگ....ش...شدی....تونس..

تی...نیمه

ی....دی...دیگتو....پیدا.....کنی..... مادرت.....یک.....فرشته.....بود!!!!
با بهت بهش نگاه کردم. چی داشت میگفت؟؟؟فرشته؟؟؟من؟؟؟چشماس
مدام باز و بسته میشد. دست

راستم رو گذاشتم رو صورتشو گفتم:

-تیا نبند!!اون چشمای آیتو نبند!!!تحمل کن الان میریم ساینتلند. بازم خوب
میشی!!فقط تحمل کن!!

او مدم از جام بلند بشم که محکم تر لباسم رو گرفت و به طرف خودش
کشید. زمزمه وار گفت:

-من.....دی.....دیگه....نیستم!!.. جنگ رو

تو.....فرماندهی....کن!!این....بهت...کمک....میکنه...

و دست راستش رو بالا آورد و گردنبند تایسا از لای انگشتاش آویزون
موند. برای اینکه اذیتش

نکنم'دستم رو روی دستش گذاشتم و محکم فشردم. لبخندی زد و ادامه داد:

-

ازش....اس....استفا...ده...کن...مطمئنم.....تو....میتونی....خود...واقعی..
تو...پیدا....کنی....

چشماش رو بست و سرش رو به سینه ام تکیه داد و آرومتر گفت:

-منو....بیخس!!!

برای لحظه ای اشک چشمام خشک شد. تیارو محکم تگون دادم و گفتم:
-تیا باز کن چشمتو.تیا اصلا شوخی خوبی نیست.

دستش رو که تو دستم بود رو محکم تر لمس کردم. بدنش کاملاً سرد شده
بود. نبضی توی دستش حس

نمیکردم. تیا رو تگون میدادم و التماس میکردم تا چشماشو باز کنه. ولی من
تیارو از دست داده بودم.

تیارانای من مرده بود!!!!

همون موقع بقیه هم سر رسیدند و دورمون حلقه زدن. از ته دل ضجه میزدم که
دستی روی شونم قرار

گرفت. برگشتم تا ببینم کیه. بلوری گفت:

-اگر واقعاً میخوانی بانو برگرده باید به دریاچه ی عشق بریدی.

سریع به سمتش برگشتم و گفتم:

-کجاست؟؟ بگو کجاست تا برم.

سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد:

-خودتون باید پیداش کنید. از احساسی که نسبت به بانو دارید کمک بگیرید
و راه دریاچه رو پیدا کنید.

تیا رو بغل کردم و از جام بلند شدم. این تنها راهیه که میتونم تیا رو برگردونم.
محکم به خودم
فشردمش تمام تنش سرد و زخمی بود. از روزی که وارد این سرزمین شد مدام
براش اتفاقات بد و
عجیب و غریب رخ داد. چشمامو بستم و برای نجاتش تمام حواسم رو متمرکز
کردم. صدای آب
میومد. چشمامو باز کردم و به همون سمت رفتم. هر بار از یک سمت صدا
میومد و من با توجه به صدا
مسیرم رو تغییر میدادم. بعد از مدتی خودم رو جلوی یک دریاچه با آب قرمز
پیدا کردم. حالا باید چیکار
کنم؟؟؟ صدایی نجواگرانه تو محیط پیچید:
-اگر عاشق حقیقی هستی داخل دریاچه برو و مقداری از آب را به او بده. ولی
اگر عاشق نباشی! او را از
دست خواهی داد.
من واقعا دوستش داشتم با اینکه ته دلم آشوبی عظیم به پا شده بود ولی بی
توجه بهش داخل آب
رفتم. تا بالای زانوم توی آب بودم. قلبم محکم خودش رو به سینم
میکوبید. این استرس ناشی از چی
بود؟؟؟ آروم تن زخمی و بی جونظ رو توی آب گذاشتم که نصف بدنش توی
آب فرو رفت. تیارانارو کاملاً

از دست داده بودم!! دستم رو پر از اب کردم و سرش رو کمی بالا آوردم و
مقدار کمی آب به خوردش
دادم. طولی نکشید که آب خروشان شد و تیارانا رو با خودش به بالا برد.
منتظر به اون صحنه نگاه
میکردم که آب به حالت قبل برگشت و رنگ قرمز خودش رو از دست داد. نور
سفید رنگی پاهاش رو در
بر گرفت و بعد تبدیل به پروانه های کوچک قرمز رنگ شد!!! همونطور که نور
بالا میومد تن کوچک و
نحیف تیا هم به پروانه تبدیل میشد. م... من.... موفق نشدم!! سریع سرتیا رو در
آغوش گرفتم و
پیشمونیمو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:
- ببخش منو!!! ببخش که باعث شدم این همه زجر بکشی.
لحظه ای بعد من وسط دریاچه ایستاده بودم و جای تیا روی دستام خالی
بود. سرمو بلند کردم و به
دسته ی پروانه های قرمز چشم دوختم. از شدت عجز و ناتوانی وسط دریاچه
زانو زدم و گریه
کردم بخاطر کسی که جونش رو فدای من کرد. دستهای مشت شدمو بالا
آوردم و محکم توی آب فرود
آوردم. که آب روی صورتم پاشید. فریاد زدم:
- آهای سرنوشت!! تنویی که تیارانا رو برای من مقدر کرده بودی. پس چی شد
که از من گرفتیش؟؟ مگه

اون چه گناهی داشت؟؟ جز اینکه خواست به سرزمینش کمک کنه. من تیا مو

میخوام. تیای منو بهم

برگردون!!!!

گرشا و آذران توی آب اومدن و از بازو هام گرفتن و منو بیرون از آب

کشیدن. حالن اونقدر خراب بود که

نمیتونستم ممانعت کنم. به سمت آذرخش رفتم و سرشو بغل کردم و گریه

کردم. آذرخش ناراحت بود و

من به راحتی میتونستم این رو حس کنم.

یک موجود نحیف روی دستم نشست. خودمو از آذرخش جدا کردم و به

دستم نگاه کردم. پروانه ی زیبا

و نحیفی 'با باز و بسته کردن آروم بالهای قرمزش' زیبایش رو به نمایش گذاشته

بود. دقیقتر بهش نگاه

کردم. این جزئی از تیارانای من بود!!

چند روز بعد

کارل:

توی اتاقم نشسته بودم و کتابی رو که بعضی از متحدین آلا ریس رو توش

نوشته بود میخوندم:

- پیاسوس: موجودی عظیم الجثه با سرعتی بالا و توانایی در شمشیر زنی.

کَرها: ارواح مرگ' با کوچکترین تماسی بلافاصله مرگ رخ خواهد داد.
هَرسیا: ماری غول پیکر با بدنی سَمی.

هارسا: موجودی با سر گاو و بدن انسان' دارای نیروی جادوگری.

هَرسیوس: اسبی قرمز رنگ با صدای فریبنده که دچار سردرد میشود.

پرانسوس: مردی با قدی بلندتر از سه متر!! قدرت های خارق العاده. دارای نیروی آتش.

آلاریس: متحد کننده. دارای نیروهای جادوگری و قدرت خاص. ناشناخته!!!

موهامو چنگ زدم. لعنتی!! خودم میکشمت. اون لعنتی باعث شد تیارانای من
دیگه نباشه. چشمم به تاج

ضریف تیا افتاد. در یک تصمیم از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. این همون
تاجی بود که خودم با

دستهای خودم رو سرش گذاشته بودم. چقدر اون روز توی اون لباس زیبا شده
بود.

باز هم همون پروانه ی قرمز مثل چند روز قبل از پنجره ی اتاقم داخل شد و

روی تاج نشست. روی تختم

نشستم و آرام زمزمه کردم:

-به تیارانای من بگو' متأسفم که نتونستم احساس عمیقم رو نسبت بهش

بگم. اگه اون روز من بی دقتی

نمیکردم الان زنده بودی. منو ببخش که باعث مرگت شدم.

سرمو پایین انداختم و درست مثل روزهای قبل' اشکام راه خودشونو پیدا

کردند. چرا نمیتونم اون حالی

رو که دارم بگم؟؟ چرا اینطوری شدم؟؟ در اتاقم به صدا در اومد. با پشت دستم

چشم‌امو پاک کردم و تاج

رو آروم روی تخت گذاشتم که پروانه پرواز کرد و رفت. با صدای خش داری

گفتم:

-بله؟؟

سربازی داخل اومد و بعد از تعظیم گفت:

-سرورم بانو سپید توی باغ منتظرتون هستند.

باشه ای گفتم و از جام بلند شدم و از اتاقم خارج شدم. من باید به این دختر

هنرهای رزمی یاد میدادم

درست مثل تیا!! جلوی قصر روی پله ها نشسته بود. گفتم:

-آماده ای؟؟

با شنیدن صدام از جاش بلند شد و لبخندی زد و گفت:

-البته!!

چرا این دختر اینقدر شبیه تیا بود؟؟ چرا لبخندش مثل اون دوستداشتنی

بود؟؟ سرمو تکون دادم تا

افکار پوچ رو از خودم دور کنم. بی هیچ حرفی به سمت دریاچه ی نقره ای

رفتم. خنجر کوچکی که با

خودم آورده بودم رو بهش دادم و شروع کردم به یاد دادن.

-کارل تورو خدا بسه!!!

لحظه ای ایستادم و به موهای سفید رنگش که روی صورتش پخش شده بود نگاه کردم.

(فلش بک)

-کارل تورو خدا بس کن!!

-مطمئن باشم که خوب یاد گرفتی؟؟

-آره...آره یاد گرفتم. بابا الان شب شده بین!!

به سپید نگاه کردم. چرا این دختر شبیه تیارانا ی من بود؟؟ برای چی؟؟ با اعصابی متشنج به اتاقم پناه بردم.

مثل بچه ها بالشتم رو بغل کردم و اشک ریختم. چرا باید اینطوری میشد؟؟ آخه برای چی؟؟ لعنتی

لعنتی لعنتی لعنتی!!! فردا روز جنگه!! فردا انتقام تیای خودمو

میگیرم. خدا رو شکر که تونستم خود

واقعیمو پیدا کنم...

لباسم رو پوشیدم. عجیب این روزها هوس پوشیدن لباس سفید رو داشتم.

شلوار براق سفید و

پیراهنی سفید رنگ با خط های ایی رنگ که روی استینش قرار داشت جلوه ی
خاصی به صورتم داده
بود.

من همون ادم بودم با این تفاوت که بالهای بزرگ سفید رنگم، قدرت جدیدی
بهم داده بود. قدرت
آب!!! قدرت فرشته ها!!!

خنجر و شمشیرم رو برداشتم. پوتین های مشکی رنگم، تضاد جالبی با لباسم
ایجاد کرده بود. گردنبند

تایسا رو لمس کردم و لبخند غمگینی زدم. ای کاش تیا اینجا بود. من این
جنگ رو با پیروزی به پایان

میرسونم، اینو بهت قول میدم تیا!!! به سرعت از قصر خارج شدم و پشت
آذرخش نشستم. نگاهی به

ارتشی که تو این چند روز آرایش داده بودم کردم.

هرکدوم از منطقه ها، با موجودات افسانه ایه خودشون، آماده ی نبرد بودند.
امروز توی دشت

بزرگ، جنگی قرار بود رخ بده یقینا پیروزش ما بودیم!!!!

به دسته ی پروانه های قرمز نگاه کردم. تیارانا هم قراره نظاره گر جنگ باشه.
غافل از اتفاقاتی که قراره

بیفته، به سمت دشت براه افتادیم!!!!

به سپاه عظیم روبه روم خیره شدم. سمت چپ شیطان ها و سمت راست دیوها. پس متحدینی که قرار بود تو جنگ باشن کجان؟؟؟ اصلا نسبت به این قضیه حس خوبی نداشتم. صدای آلا ریس که به وسیله ی باد تو هوا منتشر شده بود به گوشم رسید:

-چه خوب!!!بالاخره جناب کارل افتخار دادن و بعد از مرگ ملکشون قصر رو ترک کردند. راستی مرگش دردناک بود مگه نه؟؟؟ولی تونست راز بزرگت رو بهت بگه!!!اینکه تو یک دورگه ای!!!یک دورگه!!

و بعد صدای خنده اش دشت رو پر کرد. دندونامو محکم بهم فشار دادم. میدونست با شنیدن هر کلمه اش در مورد مرگ تیا عصبی میشم. پس سعی کردم خونسرد باشم. گرچه سخت بود،ولی باید این کار رو می کردم. به بادافزار ها نگاه کردم. منظورمو فهمیدن و سرشونو به معنی باشه تکون دادند. با دستشون جریان هوا رو جابه جا کردند. اینطوری بهتر بود. با صدایی ک سعی داشتم نلرزه گفتم:

-تیارا اگر اینجا هم نباشه، مطمئن باش که پیروز جنگ ماییم. چون ملکمون اینطوری میخواست. اون اگر

با درد هم مرده باشه، خوبی که در حق مردم سرزمینش کرد و به اونها خیانت نکرد، دردهاشو تسکین داد.

مطمئن باش پیروز جنگ ماییم که با عشق به سرزمین هامون اومدیم که نگذاریم تو تاراگاسیلوس رو به

نابودی بکشونی. این ماییم، ارتش متحد تاراگاسیلوس که قدرتش از تو و شیطان ها و دیو ها بیشتره!!!!...

حرفم تموم نشده بود که نوری قرمز رنگ از دست چپ آرایش بالا رفت و بعد توی آسمون پخش شد.

این دیگه یعنی چی؟؟ تا به خودم پیام دیدم دورتادور محاصره شدیم!!! که اینطور، پس متحدین افسانه ای درحال محاصره کردن ما بودند.

به سمتمون یورش آوردند. کاری نکردم، نباید آرایش نظامیمن بهم میخورد چون در این صورت

شکستمون حتمی بود!! کمی که نزدیکتر اومدن فریاد زدم:

-شروع کنید!!!! آتش افزارها!!!!

آتش افزارها جلوتر دویدند و پای راستشون رو روی زمین دراز کردند و پای چپشون رو خم کردند و بعد

دو دستشون رو توی هم گره کردن و به پهلوی راستشون آوردن و بعد با سرعت آتشی که توی دستشون

ایجاد شده بود رو ازاد کردن و به سمتشون فرستادند. منتظر بودم اتفاقی بیفته
که درکمال تعجب اون
موجودات افسانه ای بدون اینکه اتفاقی براشون بیفته از حصار آتش گذشتند!!!
با صدای شیپور سرمو به سمت دشمن چرخاندم و دیدم که به سمتمون یورش
آوردند. چاره ای نبود
عنصر آتش که از بقیه ی عناصر قوی تر بود شکست خورده بود و باید رزم تن
به تن صورت می گرفت.
شمشیرم رو از غلاف بیرون کشیدم و با گفتن جمله ی:
-حمله کنید.
به سمتشون حمله ور شدم. چند لحظه بعد فقط شمشیر بود که به شمشیر
میخورد و خون هایی بود که
روی صورت ها خودنمایی میکرد. پدرم به سمتم حمله ور شد. فرصت درنگ
نبود، با اینکه پدرمه و منو
بزرگ کرده اما باعث مرگ مادرم شد. باعث شد من اونطور تو سن بچگی
عذاب بکشم.
شمشیرش روی صورتم فرود اومد که شمشیرم رو به صورت عمودی جلوی
صورتم گرفتم. با قدرت
شمشیرم رو به سمتش فشار دادم که باعث شد از هم دور بشیم.
دشت پر از خاک شده بود. خاک هایی که مثل گرده های معلق تو هوا پخش
شده بودند. پدرم
نمیتونست منو خوب ببینه یا من اینطور فکر می کردم؟؟

شمشیرش با سرعت از کنار گوشم گذشت. به چند تار مویم که شمشیر پدرم
باعث شده بود نگاه
کردم. با نفسم موهامو فوت کردم که روی زمین افتاد. بی درنگ شمشیرم رو
بالا آوردم و روی قلبش
فرودم و فریاد زدم:
-فقط بخاطر کاری که با مادرم کردی.
و بعد با نفرت شمشیر رو از تنش بیرون کشیدم. خون روی صورتم پاشید. با
انزجار دستم رو روی
صورتم کشیدم و به صحنه ی جنگ نگاه کردم.
هرکجا که دو نفر با یکدیگر درحال نبرد بودن، شخصی که بیشتر زخمی شده
بود از ارتش من بود.
نمیدونستم باید چیکار کنم. با اینکه قدرت اونها و همینطور تعدادشون از ما
بیشتر بود، ولی نباید
شکست می خوردیم.
اطرافم رو برای یافتن آلاریس جست و جو کردم و هر از چند گاهی با ضربه
ای از شمشیر یا شعله ای از
آتش، کسانی که به سمتم هجوم میاوردن رو نابود میکردم.
چشمم به آلاریس افتاد که با جادو هرکسی که نزدیکش میشد رو تبدیل به
خاکستر میکرد. چشمش به

من افتاد. پوزخندی زد و به طرفم اومد. تا خواستم اولین قدم رو بردارم پروانه
های قرمز رنگ به سمتم
هجوم آوردند.
اینا چرا به صورت موج حرکت میکنن؟؟ اصلا اینجا چیکار میکنن؟؟ ناگهان
درخشان شدن و بعد از
اینکه از کنارم گذشتند به پشت سرم رفتند. همه برای لحظه ای ایستادن و به
پشت سرم چشم دوختند.
با تردید به پشت سرم نگاه کردم.
با دیدم صحنه روبه روم شمشیر از دست افتاد. این امکان نداره!!!! پروانه های
قرمز رنگ به شکل یک
دختر کنار همدیگه قرار گرفتند. با هر بالی که میزدند گرده های سفید و طلایی
رنگ روی زمین
می ریخت. با درخشش زمین توجهم به پاهای دختری که پروانه ها تشکیل
داده بودند جلب شد. نورها
درست مثل اتفاقی که توی دریاچه افتاده بود بالا اومدن و برخلاف بار
قبل، پروانه ها تبدیل به جسم
یک دختر میشدند!!!!
یعنی امکان داره تیای من زنده باشه؟؟ ولی چطور امکان داره؟؟ نور به گردن
دختر رسیده بود. مشتاق
تر از قبل قدمی به جلو برداشتم تا ببینم چی میشه.

اول چونه، بعد لب، بینی و.... درنهایت موهای سفید رنگش خبر از این میداد
که تیارانای من
زندست!!! پس در تمام این مدت اون زنده بود. چطور راز دریاچه عشق رو به
یاد نیاوردم؟؟ همون رازی
که دریاچه با تبدیل اشخاص به پرنده یا پروانه، شخص عاشق رو امتحان
میکنه!!!
لبخند شیرین تیا باعث آرامشم شد. ناگهان نگاه تیا رنگ ترس گرفت و فریاد:
-کارل مواظب باش!! پشت سرت!!
برابر شد، با سوزشی که توی پهلوم ایجاد شد....

تیارانا:
برام عجیب بود که زنده موندم. شاید این هم یک نوع انتقال روح بود!! خدایا
این سرزمین چقدر رازهای
عجیب و غریبی داره. چشمم که به کارل افتاد ناخواسته لبخندی روی لبهام
شکل گرفت.
چقدر فرشته بودن بهش میاد. نگاهم به آلاریس افتاد که پشت سر کارل قرار
داشت. نتونستم کاری کنم
و فریاد زدم:

-کارل مواظب باش!! پشت سرت!!

ولی دیر گفتم و پهلوش زخمی شد. به آلاریس نگاه کردم که با پیروزی به من
چشم دوخته بود. با لبخند
شیطانی گفت:

-چی شد ملکه؟؟ نتونستی به کارل زودتر بگی تا مواظب خودش
باشه؟؟ چقدر بد!! فکر می کردم

مردی، ولی ظاهرا تو سخت جون تر از این حرفایی.

تمام حرفاش رو با تمسخر میگفت. لرزی تو بدنم ایجاد شد. از روی ترس
نبود بلکه از روی عصبانیت و

نفرت بود. چشمم به شمشیر کسی که کنارم بود افتاد. بی تردید شمشیر رو از
دستش کشیدم. خنکای

آب و نر می باد رو احساس کردم. سعی کردم هردوتا شونو باهم ترکیب کنم.
طولی نکشید که آب روی شمشیر نشست و باد رو با نیروم به اندازه ای سرد
کردم که آب تبدیل به یخ
شد!!!

به سرعت به سمت آلاریس رفتم. نمیدونم از ترس بود یا از تعجب اینکه من
این همه جرأت رو از کجا

آوردم، سر جایش میخکوب شده بود.

دستم رو بالا آوردم و شمشیر رو محکم تو قلبش فرو کردم. بهت زده بهم نگاه
کرد و بعد نگاهی به

شمشیر یخی. درکمال تعجب دیدم که یخ از زخمش پیشروی کرد و آروم آروم بدنش رو فرا گرفت. با

ناباوری گفت:

-امکان نداره!!! تو نمیتونی روح تاراگاسیلوس باشی!! روح سالهاست که مرده.

و بعد صورتش یخ بست و مرد!!! به بقیه نگاه کردم. دیوها و شیطان ها نگاهی به مجسمه ی یخی

آلاریس نگاه کردند و بعد جلوم به زانو در اومدن. ظاهرا اینا هم پذیرفتن که قدرتم از همشون بیشتره.

به سمت کارل برگشتم. دستش رو روی پهلوش گذاشته بود و از درد به خودش می پیچید. به سرعت

کنارش نشستم و دستم رو روی دست خونیش که روی زخمش گذاشته بود، گذاشتم. نگاه نگران منو که

دید لبخندی زد و گفت:

-ترس سطحیه!!! چون صدام زدی و باعث شد من به پشت سرم

برگردم، شمشیر فقط پهلو مو خراش

داده!!!

-خوشحالم که اتفاقی برات نیفتاده.

-من از این خوشحالم که تو زنده ای!! اتفاقی بهتر از این برای من تو دنیا نیفتاده بود.

و بعد دستش رو از روی زخمش برداشت و منو به آغوش کشید و زمزمه کرد:

-خیلی دوست دارم.
چشمامو بستم و آرومتر از خودش گفتم:
-من بیشتر از تو!!

چند روز بعد
تیارانا:

به چهره ی همه ی مردم نگاه کردم. همه برای مراسم ازدواج ما توی سالن
حاضر شده بودند. اینجا دیگه
ساینتلند و بادرلند نبود!! اینجا محدوده ی حکومت من بود که بعد از مرگ پدر
و مادرم مخفی شده بود.
کارل کنارم ایستاد و زمزمه کرد:
-این لباس سفید چقدر بهت میاد!!
لبخندی زدم و گفتم:
-ممنون!!

بعد از جنگ، کارل، پادشاه شاینتلند شد و تاراگاسیلوس باز هم متحد و
یکپارچه شد. چقدر خوبه که
بینی همه ی مردم کنار همدیگه ایستادن تا شاهد مراسم ازدواجت باشن!!
صدای شیپور بلند شد و این یعنی اینکه ما باید قسم همبستگی میخوندیم!! به
سمت کارل برگشتم و
اون هم به سمت من برگشت. باهم و یکصدا گفتیم:

-امروز در این روز مقدس!!قسم میخورم
همسری مهربان و دلسوز باشم
همیشه درکنارت بمانم و یاریت دهم
قسم میخورم هیچ وقت از تو جدا نشوم
و تنها مرگ باعث جداییمان باشد. به خدمتکاری که تاج رو برامون آورده
بودن نگاه کردم. تاج کارل رو
برداشتم و به سمتش برگشتم. سرشو خم کم و من آروم روی سرش گذاشتم و
با صدای بلند گفتم:
-زنده باد پادشاه کارل.
بعد کارل سرش رو بالا آورد و مثل من تاج رو از جایگاهش برداشت و روی
سرم گذاشت و مثل من با
صدای بلند گفت:
-زنده باد ملکه تیارانا.
مردم شادی میکردند. امروز همه شاد بودند و این شادی حقشون بود. صدای
موسیقی توی سالن پیچید.
کارل لبخندی زد و دستش رو به سمت دراز کرد. با لبخند دستمو توی دستش
گذاشتم و به تقاضای
رقصش جواب مثبت دادم.
دست راستش رو دور کمرم حلقه کرد و منم دست چپم رو روی شونش
گذاشتم. حرکاتم آروم و نرم بود.

نگاهی به چشماش کردم که می درخشید. سرش جلوتر اومد و چشماش آروم بسته شد. لبش که به

پیشونیم چسبید، چشمامو بستم و حس شیرین عشق رو تجربه کردم، و چقدر این حس، بعد از مدتها شیرین و دلنشین بود!!

.....

گوی سفیدم تصویر تیارانا رو در آغوش کارل نشون میداد. چقدر با آرامش همدیگرو بغل کرده بودند. انگشت اشار مو روی گوی گذاشتم و با ناخونم پیوند بین تیا و کارل رو خراش دادم.

قهقهه ی شیطانی کردم و با نفرت گفتم:
-منتظرم باش تیارانا. به زودی به سراغت میام.
لحظاتی بعد صدای خنده های شیطانی من بود که قصر سیاه رنگم رو به لرزه در میاورد.

سلام ممنون از دوستانی که وقت گذاشتند و رمانم رو مطالعه کردن. با اینکه رمان اولم بود ولی تمام سعیم رو کردم تا خوب بنویسم و امیدوارم راضی باشید. این رمان جلد دو هم داره که معلوم میشه

روح تاراگاسیلوس یعنی چی و همینطور شخصی ک رمان رو از زبون اون به
پایان رسوندم کیه؟؟؟ک
خب انشالله تو طلسم عشق که جلد دومشه مشخص میشه درپایان میخوام از
رقیه و پریسا جون بابت
کمک هایی که بهم کردن تشکر کنم.
یا علی موفق باشید:اللهه یخی
تاریخ پایان: ۲/۸/۱۳۹۵ یادمان باشد هیچ چیز غیر ممکن نیست!!